



به نام خدا

خاطرات خون آشام

کشمکش

نویسنده : ال - جی - اسمیت

کاری از وبلاگ

Mysticfalls.blogfa.com

مترجم : م - سالواتوره

ویراستار : همسا

با تشکر از یاسمن

فصل اول

"دیمن"

باد سردی موهای الینا را همچون تازیانه به صورتش میزد. برگ های بلوط در میان مقبره های گرانیتهی می چرخیدند و درختان شاخه هایشان را شوریده وار بر هم میزدند.

دستان الینا سرد و لبان و گونه هایش بی حس بود اما هم چنان در برابر باد خروشان ایستاده و فریاد میزد:

"دیمن"

این هوا نشانه ی قدرت /و بود. برای ایجاد ترس و وحشت. اما بی فایده بود. تصور اینکه چنین قدرتی را علیه استیفن استفاده کرده باشد چنان خشمی را در الینا بیدار کرد که طوفان را خنثی می کرد.

اگه دیمن بلایی سر استیفن آورده باشه , اگه صدمه ای بهش زده باشه...

به سمت درختان بلوط که قبرستان را محصور کرده بود , فریاد زد "تو دیمن! جوابمو بده!!"

برگ خشکی همچون دست قهوه ای و چروکیده ای به پایش خورد اما هیچ جوابی نبود. آسمان همچون شیشه ای خاکستری بود. خاکستری همچون مقبره هایی که محاصره اش کرده بودند.

خشم و نا امیدی که گلایش را میسوزاند, حس کرد. اشتباه کرده بود. دیمن اینجا نبود. او با باد خروشان تنها مانده بود.

چرخید و از شدت ترس نفسش در سینه حبس شد.

/و پشت سرش ایستاده بود. آن قدر نزدیک که لباسش به بدن او میخورد. در چنین فاصله ی نزدیکی باید متوجه حضورش میشد یا گرمای بدنش را حس میکرد. یا صدایی می شنید اما دیمن /نسان نبود.

الینا تلو تلو خورد و قبل از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد چند قدمی عقب رفت. تمام قریاضی که در تمام این مدت خاموش مانده بود , اکنون به او التماس میکرد تا فرار کند. مشت هایش را گره کرد و گفت "استیفن کجاست؟"

خطی در میان ابروان دیمن ظاهر شد. "کدوم استیفن؟"

الینا جلو رفت و به او سیلی زد. قبل از انجام این کار هیچ به آن فکر نکرده بود. به سختی میتوانست باور کند که چه کرده. اما سیلی خوب و محکمی بود که تمام قدرتش را در خود داشت و صورت دیمن را به یک سمت متمایل کرد. دستش تیر میکشید. سعی کرد که تنفس خودش را آرام کند و او را نگاه کرد. به همان شکلی که اولین بار دیده بودش، لباس پوشیده بود. سیاه. کفش های سیاه، شلوار جین مشکی، پیراهن و کت چرم مشکی.

شبیه استیفن بود. الینا نمی دانست چطور قبلا متوجه این تشابه نشده است. همان موهای تیره، همان پوست رنگپریده و همان قیافه ی خوب آشفته کننده.

اما موهایش صاف بود نه موج. چشم هایش به سیاهی نیمه شب و لبانش سنگدل بود.

او سرش را به آرامی برگرداند و الینا دید که خون در گونه اش میدوید.

با صدایی لرزان گفت "به من دروغ نگو. میدونم کی هستی. میدونم چی هستی. آقای تنر را دیشب کشتی حالا هم که استیفن ناپدید شده"

"ناپدید شده؟"

"میدونی که شده!"

دیمن لبخند زد ولی به سرعت به حالت اولیه برگشت.

"بهت هشدار میدم! اگه بهش صدمه ای بزنی..."

"آن وقت چی؟ چه کار میکنی الینا؟ در برابر من چه کار میتونی بکنی؟"

الینا ساکت شد و برای اولین بار متوجه شد که باد از بین رفته است. روز به طرز مرگباری سوت و کور بود. گویی آنها در دایره ی بزرگی از قدرت بی حرکت ایستاده بودند. به نظر میرسید که همه چیز از آسمان سربی رنگ و درختان بلوط و راش بنفش تا خود زمین به او وصل بود. گویی قدرت را از همه ی آنها بیرون کشیده بود.

دیمن با سری متمایل به عقب و چشمانی عمیق و مملو از رنگ های غریب ایستاده بود.

الینا زمزمه کرد: "نمیدونم ولی باور کن یه چیزی پیدا میکنم."

دیمن ناگهان خندید و قلب الینا به شدت شروع به کوبیدن کرد. خدایا، او زیبا بود. خوش قیافه برایش کلمه ی ضعیف و کم رنگی بود. مثل همیشه خنده برای لحظه ای بیشتر طول نکشید اما حتی بعد از اینکه از روی لبانش محو شد ردپایی بر چشمانش بجا گذاشت.

با آرامش در حالیکه قبرستان را می کاوید گفت "باور میکنم."

سپس برگشت و دستش را به سمت او دراز کرد و سرخوشانه گفت: "تو برای برادرم زیادی خوبی."

الینا به اینکه دستش را پس بزند فکر کرد ولی نمی خواست دوباره او را لمس کند. "بهم بگو کجاست!"

"بعدا. احتمالا ... به قیمتی." دستش را کنار کشید. در همان لحظه الینا متوجه شد که حلقه ای همانند استیفن بر آن دارد. سنگ لاجورد نقره ای.

خشم الود با خودش فکر کرد: اینو یادت باشه! مهمه ...

دیمن ادامه داد: "برادرم... به احمقه. فکر میکنه چون شبیه کاترینی به ضعیفیه اونم هستی و مثله اون راحت میشه هدایتت کرد ولی اشتباه میکنه. من میتونستم خشمتم را از اون سر شهر حس کنم. الانم میتونم حسش کنم. به نور سفید مثله خورشید صحرا. تو قدرت داری الینا حتی همین جوری که هستی اما میتونی خیلی قویتر بشی..."

الینا به او خیره شد. این تغییر موضوع را نمی فهمید و دوست نداشت.

"نمیدونم راجع به چی حرف میزنی. این چه ربطی به استیفن داره؟"

"راجع به قدرت حرف میزنم الینا" و به او نزدیک شد. چشم هایش را به چشم های او دوخت. صدایش نرم و مبرم بود. "هر چیز دیگه ایو امتحان کردی و هیچی راضیت نکرده. تو دختری هستی که همه چی داره ولی همیشه به چیزی خارج از دسترس وجود داره. چیزی که به شدت احتیاج داری و نمیتونی داشته باشی. برای همین که من بهت قدرت، زندگی جاودانه و حواسی که هیچ وقت تجربه نکردی را پیشکش میکنم."

آن وقت الینا متوجه و از شدت وحشت گلویش مسدود شد. "نه!"

دیمن زمزمه کرد: "چرا نه؟ چرا امتحانش نمیکنی الینا؟ صادقانه به قسمتی از وجودت اینو نمی خواد؟"

چشمان تیره اش سرشار از حرارت و قدرتی بود که او را میخکوب کرده و نمی گذاشت نگاهش را بر گیرد.

"من میتونم چیزایی درونت بیدار کنم که در تمام طول زندگیت خوابیده بودن. بقدری قوی هستی که در تاریکی زندگی کنی. در آن بدرخشی. میتونی ملکه سایه ها بشی. چرا چنین قدرتی را نمیگیری الینا؟ بذار کمکت کنم که بدستش بیاری."

"نه!" وحشیانه چشمان را از او بر گرفت. دیگه نگاش نمیکرد. نمیکذاشت / این کارو باهش بکنه. نمیکذاشت مجبورش کنه که فراموش کنه... که فراموش کنه...

"این راز نهاییه الینا" صدایش به نوازشگری انگشتانی بود که گلویش را لمس میکرد.

"به اندازه ای شاد خواهی بود که پیش از این هیچ وقت نبودی."

چیز بسیار مهمی بود که باید به یاد می آورد. او از قدرت استفاده میکرد تا آنرا از یادش ببرد. ولی به او اجازه نمیداد که مجبورش کند که آن را فراموش کند...

"و ما با هم خواهیم بود. من و تو" نوک انگشتان سردش ، گردن او را نوازش می کرد و به سمت پایین یقه ی ژاکتش می لغزید.
"فقط من و تو. تا ابد"

زمانی که انگشتان او از دو زخم کوچک بر گردنش آهسته عبور کرد ، تیر ناگهانی از درد را حس کرد که ذهنش را روشن کرد.
که... /استیفن را فراموش کنه!

این همان چیزی بود که دیمن سعی میکرد از ذهنش بیرون کند. خاطره ی استیفن ، چشمان سبزش و لبخندش که همیشه غمی را مخفی میکرد.

اما هیچ چیز نمیتوانست استیفن را از افکار او خارج کند. نه بعد از آن چه با هم داشتند...

خودش را از دیمن کنار کشید و انگشتان سردش را پس زد. مستقیم به او نگاه کرد و خشمناک گفت:

"من الانشم چیزی که میخواستم پیدا کردم و اینکه با چه کسی میخوام تا ابد باشم"

سیاهی چشمان او را فرا گرفت. کینه ی سردی در هوا نفوذ کرد. چشمانش الینا را یاد مار کبرایی آماده ی حمله انداخت.

"تو دیگه به احمقیه برادرم نباش وگرنه مجبور میشم با تو هم به همان شکل رفتار کنم."

الآن الینا میترسید. با آن سرمایی که درونش رسوخ میکرد و تا مغز استخوانش را میسوزاند دست خودش نبود. باد دوباره شدت گرفته بود و شاخه ها بهم می خوردند.

"دیمن ، بهم بگو کجاست؟"

"الآن؟ نمیدونم! نمیتونی یه لحظه بیخیالش بشی؟"

الینا که میلرزید و موهایش دوباره همچون شلاق به صورتش میخورد گفت: "نه!"

"این جوابه آخر امروزه؟ الینا اول مطمئن بشو که می خوای این بازیو با من بکنی. نتایجش اصلا خنده دار نخواهد بود!"

"مطمئنم." مجبور بود قبل از اینکه دوباره بتواند بهش نفوذ کند جلوییش را بگیرد.

"نمیتونی منو بترسونی دیمن.تا حالا نفهمیدی؟همان لحظه ای که استیفن بهم گفت که چی هستی و چه کارایی کردی , هر قدرتی که ممکن بود روی من داشته باشیو از دست دادی!!!زت متنفرم!!حالمو بهم میزنی.هیچ کاریم نیست که بتونی با من بکنی.نه حالا دیگه"

صورت /و دگرگون شد و احساسش یخ زده , سنگدلانه و به شدت تلخ گردید.

خندید ولی این یکی خنده همین طور ادامه داشت."هیچی؟ من میتونم هر کاری که بخوام با تو و کسایی که دوستشون داری بکنم.تصورشم نمیتونی بکنی الینا که من چه کارایی میتونم بکنم.ولی میفهمی..."

عقب رفت و باد همچون چاقویی به الینا رسوخ کرد.دیدش تیره و تار شد مثل اینکه نقاط روشن تمام فضا را پر کرده باشد. با صدایی که با وجود خروش باد , کاملا واضح و سرد بود ادامه داد:"الینا, زمستون در راهه.فصلی نابخشودنی.قبل از اینکه شروع بشه تو یاد گرفتی که من چه کارها میتونم و چه کارها نمیتونم بکنم.پیش از اینکه زمستون برسه تو به من ملحق شدی.مال من شدی." روشنایی چرخان الینا را به حد نابینایی رسانده بود و قادر نبود جسم تیره ی /و را تشخیص دهد.حتی صدایش هم در حال محو شدن بود.

الینا بازوانش را به دور خود حلقه کرده و سرش خم بود, همه ی بدنش میلرزید.زمزمه کرد:"استیفن..."

"آم یه چیز دیگه!" صدای دیمن بازگشت " درباره ی برادرم پرسیدی.خودتو تو زحمت نداز که دنبالش بگردی الینا.من دیشب کشتمش."

الینا به یکباره سرش را بالا آورد ولی چیزی برای دیدن نمانده بود.تنها روشنایی گیج کننده که بینی و گونه هایش را میسوزاند و مزگانش را سنگین می کرد.

در آن لحظه بود که تازه متوجه ذرات ریز بر روی پوستش شد.گلوله های ریز برف.در اول نوامبر برف مبارید و در آسمان خورشید ناپدید شده بود.

فصل دوم

شفق به طرز غیر معمولی ، قبرستان متروک را در بر گرفت . برف دید الینا را تار و باد بدنش را بی حس کرده بود درست مثل اینکه در جریانی از آب یخ زده قدم گذاشته باشد .

ولی سر سخنانه مقاومت کرد تا به قسمت جدید گورستان و جاده ی پشت آن نرود . پل ویکری^۱ دقیقاً در جلوی قرار داشت . پس به سمت آن رهسپار شد .

پلیس ماشین رها شده ی استیفن را در جاده ی الد کریک^۲ پیدا کرده بود . بنابراین او باید آن را جایی در میان درونین کریک^۳ و جنگل رها کرده باشد . الینا در جاده ی قبرستان بر گیاهان بیش از حد روئیده لغزید و به راه خود ادامه داد . با سری خمیده در حالیکه بازوانش را به دور خود و ژاکت نازکش حلقه کرده بود . این گورستان را در تمام طول زندگیش میشناخت و چشم بسته هم میتوانست راه خود را در آن بیابد.

زمانی که از پل رد میشد ، لرزشش طاقت فرسا شده بود . برف به شدت قبل نبود اما باد شدید تر شده بود . در لباس هایش به راحتی نفوذ می کرد گویی از دستمال کاغذی ساخته شده بودند و نفسش را بند می آورد .

هم چنانکه به سمت خیابان الد کریک میپیچید و به زحمت به سمت شمال میرفت به استیفن می اندیشید . حرفهای دیمن را باور نمیکرد . اگر استیفن مرده بود ، او میفهمید . او در جایی زنده بود و الینا می بایست پیدایش کند . ممکن بود هر جایی در این سفیدی بی انتها باشد . ممکن بود آسیب دیده یا یخ زده باشد . به طرز مبهمی الینا احساس کرد که غیر منطقی شده است . تمام افکارش منحصر به یک چیز بود .

¹ Wickery Bridge

² Old Creek

³ Drowning Creek

استیفن , استیفن رو پیدا کن.

سخت بود که در مسیر جاده پیش برود. سمت راستش درختان بلوط و در سمت چپش آب های خروشان درونینگ کریک قرار داشت . باد دیگر به شدت قبل نبود ولی خیلی احساس خستگی می کرد . احتیاج داشت که جایی بنشیند و فقط برای لحظه ای استراحت کند ...

زمانی که کنار جاده نشست ناگهان متوجه شد که چقدر بیرون رفتن و گشتن به دنبال استیفن احمقانه بوده است . استیفن خودش پیش او می آمد . تنها کاری که لازم بود انجام دهد این بود که همان جا بنشیند و منتظر شود . احتمالا به زودی می آمد. الینا چشمانش را بست و سرش را به زانوان تا شده اش تکیه داد . احساس گرمای خیلی بیشتری کرد. ذهنش بی اراده به کار افتاد و استیفن را دید . دید که به او لبخند میزند . بازوان او که به دورش حلقه شده بود بسیار قوی و امن بود و الینا در کنارش آرام گرفت . خوشحال و رها از ترس و تنش .

الینا در خانه بود . در جایی که به آن تعلق داشت و استیفن نمیگذاشت هیچ وقت آسیبی بهش برسد . اما در آن لحظه ، استیفن بجای اینکه او را در آغوش بگیرد به شدت تکانش می داد و این آرامش زیبا را نابود میکرد . الینا صورت او را دید . رنگ پریده و جدی . چشمان سبزش تیره و دردآلود بود . الینا سعی کرد به او بگوید که بی حرکت باشد . اما او گوش نمی داد . می گفت : " الینا بیدار شو . "

الینا نیروی وادار کننده ی آن چشمان سبز را احساس کرد . الینا بیدار شو . حالا...

"الینا , پاشو! " صدا بلند, زیر و ترسان بود . : " یا لا الینا ! بلند شو! ما که نمیتونیم ببریمت! "

چشم هایش را بر هم زد و بر صورتی تمرکز کرد که کوچک و قلب گون با پوستی شفاف و زیبا بود و با حلقه های قرمز مو احاطه شده بود . چشمان قهوه ای او گشاد شده و برف بر مژگانش نشسته بود . با نگرانی به او خیره شده بود . الینا به آرامی گفت: "بانی , تو اینجا چه کار می کنی ؟ "

صدای دیگری گفت : "به من کمک میکنه که تو رو پیدا کنم. " الینا به آهستگی چرخید و با ابروان کمانی زیبا و ترکیبی زیتونی رنگ مواجه شد . چشمان تیره ی مردیث که معمولا کنایه آمیز بودند نیز، الان نگران به نظر می رسیدند .

- " بلند شو الينا مگه اينكه بخواي يه ملكه برفيه واقعي بشي . " برف مانند كت خز سفيدي , بر همه ي بدنش نشسته بود . الينا به سختي ايستاد و به دختر ها تكيه داد . آن ها او را به سمت ماشين مرديث بردند .

داخل ماشين بايد گرم تر مي بود اما اعصاب الينا كه به زندگي بر مي گشتند باعث لرزش او شده بودند . تا به او بگويند كه واقعا چه قدر سردش بود . هم چنان كه مرديث ماشين را ميراند , با خود فكر كرد " زمستون فصل نابخشودنيه . "

باني از صندلي عقب گفت : " الينا , چه خبره ؟ فكر كردي داري چه كار ميكني ؟ با اون وضعي كه از مدرسه در رفتي ! چه طور تونستي بياي اينجا ؟ "

الينا مردد بود اما سرش را تكان داد . هيچ چيز را بيشتر از اين نمي خواست كه حقيقت را به باني و مرديث بگويد . كه برايشان تمام داستان وحشتناك استيفن و ديمن را تعريف كند و اينكه ديشب واقعا چه اتفاقي براي آقاي تتر افتاده بود و بعد از آن... اما نمي توانست . حتي اگر باور ميكردند اين راز او نبود كه فاشش كند .

مرديث گفت: " همه دارن دنبال ميگردن . كل مدرسه ناراحت شدن و خاله ات كه تقريبا زده بود به سرش . "

الينا كه سعي مي كرد لرزش شديدش را متوقف كند به كندي گفت: " متاسفم . "

به خيابان ماپل⁴ چرخيدند و كنار خانه اش توقف كردند . خاله جوديت در داخل با ملافه هاي گرم شده منتظر بود . با صداي سر حال كننده ي تنظيم شده اي گفت: " مي دونستم وقتي پيدات كنن نيمه يخ زده اي! " و به سمتش آمد . " بارش برف توي روز بعد هالووين . به سختي باورم ميشه . شما دخترا , كجا پيداش كردين ؟ "

مرديث گفت: " در جاده ي الد كريك , بعد از پل . "

رتگ از چهره ي لاغر خاله جوديت پريد: " نزديك قبرستون ؟ همون جا كه حمله ها اتفاق افتاد ؟ الينا چطور تونستي...؟ " با ديدن الينا , صدايش قطع شد . در حاليكه سعي مي كرد همان حالت سر حال كننده اش را بدست بياورد گفت: " فعلا در موردش حرف نمي زنيم , بذار از دست اين لباس هاي خيس راحت كنم . "

الينا گفت: " وقتي خشك شدم دوباره بايد بر گردم . " مغزش دوباره به راه افتاده و يك چيز واضح بود . در واقع استيفن را آن بيرون نديده بود . فقط يك رويا بود . استيفن هنوز يك گمشده بود .

نامزد خاله جوديت , رابرت گفت: " تو لازم نيس از اين كارا بكني . " الينا تا آن لحظه متوجه حضور او كه در گوشه اي ايستاده بود , نشده بود . اما تن صدايش جايي براي بحث نمي گذاشت : " پليس دنبال استيفنه . بذار كارشونو بكنن . "

⁴ Maple street

- " پلیس فکر میکنه اون آقای تنر رو کشته !! اما این کارو نکرده . شما که میدونین ، نه ؟ "

هنگامی که خاله جودیت ژاکت خیسش را در می آورد ، الینا برای کمک گرفتن از یک چهره به چهره ی دیگر

نگاه کرد اما همه یکسان بودند . تقریباً عاجزانه تکرار کرد: " میدونین که اون این کارو نکرده . "

سکوتی حکم فرما شد . نهایتاً مردیث گفت : " الینا هیچ کس نمی خواد این فکرو بکنه . اما ... خوب اون جوریه که فرار کرده

متأسفانه بد به نظر میرسه . "

- " اون فرار نکرد ، نکرد ! اون ... "

خاله جودیت گفت: " الینا آروم ! خودتو از پا نداز . گمونم حالت داره بد میشه . بیرون خیلی سرد بوده دیشب هم که چند

ساعتی بیشتر نخوابیدی . " دستش را بر گونه ی الینا گذاشت . همه ی اینها برای الینا خیلی زیاد بود . هیچ کس باورش نداشت .

حتی دوستان و خانواده اش . در آن لحظه ، احساس می کرد توسط دشمنان احاطه شده است .

خودش را کنار کشید و فریاد زد: " من مریض نیستم . دیوانه هم نیستم ... یا هر چیز دیگه ای که فکر میکنین . استیفن فرار

نکرد . آقای تنر رو هم نکشته و برام اهمیتی نداره اگه هیچ کدومتون باور نکنین ... " گلویش گرفت و ساکت شد .

خاله جودیت سر و صدا راه انداخته و او را به طبقه ی بالا هدایت می کرد . الینا اجازه داد که ببرش ولی وقتی خاله جودیت

پیشنهاد داد به تخت بره ، قبول نکرد . به جای آن وقتی گرم شد بر روی کاناپه ی اتاق نشیمن کنار شومینه ، در میان کپه ای از

ملافه ها نشست . تمام بعد از ظهر تلفن زنگ میزد و او می شنید که خاله جودیت با دوستان ، همسایه ها و مدرسه حرف می زند .

به همه اطمینان می داد که الینا خوب است . تراژدی شب قبل کمی او را بهم ریخته ، ولی همین . یکم هم در تب و تاب است

ولی به زودی مثل روز اول خوب میشه .

مردیث و بانی کنارش نشستند . " می خوای در موردش حرف بزنی ؟ " مردیث با صدای آرامی پرسید . الینا خیره به آتش ،

سرش را تکان داد . همه ی آن ها علیه او بودند و خاله جودیت اشتباه می کرد . حالش خوب نبود و تا وقتی استیفن پیدا نمیشد ،

حال او نیز خوب نمی شد .

مت نیز به خانه شان سر زد . برف بر موهای بلوند و لباس آبی تیره اش نشسته بود . با وارد شدنش ، الینا امیدوارانه به او نگاه کرد .

مت دیروز ، در نجات استیفن کمک کرده بود . زمانی که بقیه مدرسه می خواستند او را مجازات کنند . اما امروز ، با قیافه ای که

پشیمانی هوشیارانه ای در آن دیده میشد ، امید الینا را از بین برد .

نگرانی که در چشمان آبی مت دیده میشد فقط به خاطر الینا بود . نا امیدي غیر قابل تحمل بود .

الينا طلبکارانه پرسید: " اینجا چه کار میکنی؟ سر قولت که از من نگه داری کنی موندی؟ "

لرزشی از درد در چشمان مت دیده میشد اما صدایش آرام بود. " شاید این قسمتیش باشه . اما در هر صورت من سعی می کنم حواسم به تو باشه ربطی هم به قول نداره . نگرانت بودم . گوش کن الينا... "

الينا که اصلا حوصله گوش دادن به بقیه را نداشت گفت: " خب , من خوبم . مرسی . از اینا که اینجا هستن بپرس که نگرانیت تموم بشه . بعلاوه , من دلیلی نمی بینم که تو سر قولی که به یه قاتل دادی بمونی! "

مت از جا پرید و به مردیث و بانی نگاه کرد . سپس سرش را نا امیدانه تکان داد: " عادلانه نیست ! " الينا حس عادل بودن را هم نداشت. " گفتم که , نگران من و کارهام نباش . خوبم , متشکر ! "

نتیجه واضح بود . مت به سمت در برگشت در همان لحظه ای که خاله جودیت با ساندویچ هایی ظاهرشد.

با عجله به سمت در رفت و من من کنان , گفت: " ببخشید , من باید برم . " و بدون اینکه به عقب نگاهی کند , رفت . مردیث , بانی , خاله جودیت و رابرت که در کنار شومینه مشغول خوردن عصرانه بودند , سعی می کردند که بحث جدیدی راه بیندازند . الينا نمی توانست چیزی بخورد و حرفی هم نمی زد . تنها کسی که تحت تاثیر فضا قرار نگرفته بود خواهر کوچک الينا , مارگاریت بود . با خوش بینی یک کودک 4 ساله , در آغوش الينا رفت و از آب نبات های هالووین اش به او تعارف کرد . الينا خواهرش را سخت در آغوش گرفت . صورتش را برای لحظه ای به موهای طلایی او فشار داد .

اگر استیفن می توانست بهش زنگ بزنه یا پیغامی براش بفرسته , تا حالا این کارو کرده بود . در این دنیا , هیچ چیز نبود که بتونه جلوی او را بگیره مگه اینکه بد جور صدمه دیده باشه یا جایی گیر افتاده باشه یا ...

به خودش اجازه نمی داد به مورد آخر فکر کند . استیفن زنده بود . باید زنده می بود . دیمن فقط یک دروغگو بود . اما استیفن در دردسر افتاده بود و او باید هر جور که شده , پیدایش می کرد . در تمام طول شب , نگرانش بود و سر سختهانه سعی می کرد راهی پیدا کند . یک چیز روشن بود . فقط باید روی خودش حساب می کرد به هیچ کس دیگر نمی توانست اعتماد کند . هواناریک شده بود . الينا بر روی کاناپه تکانی خورد و خمیازه ای کشید . آهسته گفت: " خسته , شاید واقعا مریض شدم. می رم بخوابم. "

مردیث زیرکانه به او نگاه می کرد و در حالیکه به سمت خاله جودیت می چرخید گفت: " خانم گیلبرت داشتم فکر می کردم که شاید بهتر باشه من و بانی شب بمونیم . تا پیش الينا باشیم . "

" چه فکر خوبی! " خاله جودیت با خشنودی این را گفت و ادامه داد: " اگه از نظر والدینتون مشکلی نباشه من خیلی هم خوشحال میشم . "

رابرت گفت: "براي برگشتن به هرون^۵ هم به رانندگي طولاني لازمه . بهتره من هم همين جا روي كاناپه دراز بکشم . " خاله جوديت اعتراض کرد که تعداد زيادي اتاق مهمان طبقه بالا هست اما رابرت مقاومت کرد و گفت که همان كاناپه برايش خوب خواهد بود .

با يک نگاه از كاناپه به هال جايي که در ورودي به وضوح در ديد بود الينا متوجه شد که آنها با هم تباني کرده بودند . يا حداقل الان همه شان اين نقشه را دنبال مي کردند . مي خواستند مطمئن شوند که او خانه را ترک نمي کند . مدتي بعد که پيچيده در کيمونوي ابريشمين قرمز از حمام خارج شد ، مرديث و باني را نشسته بر تختش پيدا کرد .

به تلخي گفت: "به به ، سلام بر رزينکراتز^۶ و گيلدنسترن^۷"

باني که افسرده به نظر مي رسيد ناگهان هراسان شد . با ترديد به مرديث نگاه کرد .

مرديث تفسير کرد : "ميدونه ما کي هستيم . منظورش اينه که فکر ميکنه داريم براي خاله اش جاسوسي مي کنيم . الينا بايد متوجه باشي که اين جوري نيست . اصلا نمي توني به ما اعتماد بکني ؟ "

- " نمي دونم . ميتونم؟ "

- "بله ! چون ما دوستاتيم . قبل از اينکه الينا بتواند حرکت کند مرديث از تخت پايين پريد و در را بست . بعد به سمت الينا چرخيد: "حالا براي يک بار توي زندگيت به من گوش کن ، تو احمق کوچيک !درسته که ما نميدونيم راجع به استيفن چه فکري کنيم اما نمي بيني که اين تقصير خودته ؟ از وقتي تو و اون با همين ، ما را انداختي بيرون . چيزايي اتفاق افتاده که به ما نگفتي . حداقل کل ماجرا را نگفتي ! اما با وجود اين ، با وجود همه چي ما هنوز به تو اعتماد داريم . هنوز بهت اهميت مي ديم . هنوز پشتت هستيم الينا و مي خوايم که کمک کنيم و اگه اينو نمي بيني ، تو يک احمقي! "

آهسته ، الينا از صورت تيره و قوي مرديث به چهره ي رنگ پریده ي باني نگاه کرد . باني با سر تايد کرد.

"درسته . "باني اين را در حالي گفت که به سختي پلک ميزد مثل اينکه مي خواست از ريزش اشک هاش جلوگيري کند . حتي اگه تو ما رو دوست نداري ، ما هنوز دوستت داريم . "

الينا احساس کرد که چشمان خودش هم پر مي شود و حالت عبوسش مچاله مي شود . سپس باني از تخت پايين آمد و آنها يکديگر را در آغوش گرفتند . الينا متوجه شد که نمي تواند براي اشک هايي که از صورتش جاري بود ، کاري کند . گفت :"

⁵ Herron

⁶ Rosencrantz

⁷ Guildenstren

متاسفم اگه با هاتون صحبت نکردم ، مي دونم که متوجه نمي شين ولي حتي نمي تونم توضيح بدم که چرا نمي تونم همه چي رو بهتون بگم .نمي تونم ! اما يه چيزي هست که مي تونم بگم . "

قدمي عقب رفت ، گونه هايش را خشک کرد و با حرارت به آن ها نگاه کرد. " مهم نيس که چقدر شواهد عليه استيفن بد به نظر ميان ، اون آقاي تنر رو نکشته ، ميدونم که اين کارو نکرده ، چون مردمي که اونو کشته را ميشناسم . و اون همون شخصيه که به ويکي حمله کرد و به پيرمرد زير پل و ... " ساکت شد و براي لحظه اي فکر کرد. " و ... آه! باني فکر کنم که ينگتزر^۸ رو هم خودش کشته . "

چشمان باني گشاد شد : " ينگتزر؟! براي چي بايد يه سگ رو بکشه ؟ "

- "نمي دونم . ولي آن شب ، توي خونه ي شما بود و عصباني بود . باني متاسفم . "

باني سرش را با گيجي تکان داد . مرديث گفت : " چرا به پليس نمي گي ؟ "

الينا خنده اي عصبي کرد و گفت : " نمي تونم . چيزي نيس که اونا بتونن از پشش بر بيان . اين هم يه چيز ديگه که نميتونم توضيح بدم . گفتين که هنوز به من اعتماد دارين ، خوب در باره ي اين هم بايد بهم اعتماد کنين . "

باني و مرديث به يکديگر نگاه کردند و سپس به روتختي ، جايي که انگشتان عصبي الينا نخي را از آن جدا مي کردند . بالاخره مرديث گفت : " خيلي خوب ، جه کمکي ميتونيم بکنيم ؟ "

- " نمي دونم ، هيچي ، مگه اينکه... " الينا مکثي کرد و به باني نگاه کرد . با تعييري در صدايش گفت : " مگه اينکه تو بهم کمک کني استيفن را پيدا کنم. "

چشمان قهوه اي باني به شدت سر در گم بود. " من ؟ آخه من چه کار ميتونم بکنم؟ " سپس با حبس شدن نفس مرديث گفت " اوه ! اوه ! "

الينا گفت : " تو اون روز که من رفته بودم قبرستون ، مي دوستي من کجام ، حتي اومدن استيفن به مدرسه را هم پيش بيني کرده بودي . "

باني با سستي گفت : " فکر مي کردم که تو اعتقادي به اين چيزاي ماورايي نداري. "

- " از اون موقع يه چيزايي ياد گرفتم . به هر حال ، من حاضرم به هرچيزي معتقد باشم اگه کمکي به پيدا شدن استيفن بکنه . اگه حتي کوچک ترين شانس ي باشه که کمکي کنه . "

⁸ Yangtze

باني قوز کرده بود مثل اینکه مي خواست جثه ي کوچکش را تا جايي که مي توانست کوچک تر کند .

رنجورانه گفت: " الينا , تو متوجه نيستي , من تعليم ندیده ام . اين چيزي نيست که بتونم کنترلش کنم. و ... و اين يه بازي نيست نه ديگه حالا . هر چي بيشتري از اين قدرت ها استفاده کنی , اون ها هم بيشتري ازت استفاده مي کنن . نهايتا کار را به جايي مي

رسونن که در تمام مدت دارن ازت استفاده مي کنن . چه بخوای و چه نخوای . خطرناکه ! "

الينا بلند شد و به سمت ميز آرايش از جنس چوب توت فرنگي رفت . به آن نگاه مي کرد بدون اینکه واقعا آن را ببيند . بالاخره به سمت آنها چرخيد .

- " راست ميگي بازي نيست . درباره ي اينکه چقدر خطرناکه هم , حرفاتو باور ميکنم اما براي استيفن هم بازي نيست .باني فکر مي کنم که اون , در جايي , اون بيرونه و به شدت صدمه ديده . و هيچکس نيست که کمکش کنه , هيچ کس دنبالش نمي گرده به جز دشمناش . ممکنه الان در حال مرگ باشه , ممکنه ... "

بغض راه گلويش را بست . سرش را بر روي ميز آرايش گذاشت و به زور نفس عميقي کشيد تا حالش بهتر شود . زمانيكه سرش را بالا آورد , مرديت را ديد که به باني نگاه مي کرد.

باني شانه هاش را صاف کرد و تا جايي که مي توانست خود را بالا کشيد . چانه اش بالا و دهانش مصمم بود و در چشمان قهوه ايش که معمولا شيرين و ملايم بودند , زماني که با چشمان الينا برخورد کردند نور شومي ميدرخشيد .

- " به يه شمع احتياج داريم . " تمام چيزي بود که گفت .

کبريت به صدا در آمد و جرقه هايي در تاريخي ايجاد کرد و سپس شمع شعله گرفت و زماني که باني روي آن خم شد , هاله ي طلايي رنگي را در اطراف صورت پريده رنگش به وجود آورد .

باني گفت: "براي اينکه تمرکز کنم به کمک دو تاتون احتياج دارم . به شعله نگاه کنين و به استيفن فکر کنين , تصويرش را

توي ذهنتون بيارين . همين طور به شعله نگاه کنين , هر اتفاقيم که افتاد ! هر کاريم مي کنين فقط صدا ندين ! "

الينا سرش را تکان داد . تنها صدائي که در اتاق مي آمد , صداي تنفس آرام بود . شعله بالا و پايين مي شد و مي رقصيد و خطوط نور را بر دختراني که در اطرافش چهار زانو نشسته بودند , مي انداخت.

باني با چشمان بسته , عميق و آرام نفس مي کشيد مانند کسي که به خواب رفته است . "استيفن " الينا که به شعله خيره شده

بود , سعي مي کرد که با تمام وجود به او فکر کند . در ذهنش , با کمک همه ي حواسش , او را تصوير کرد . زبري ژاکت پشمي

او را در زير گونه اش . رايحه ي کت چرمي اش را , قدرت بازوانش را . اوه استيفن ...

مژگان باني لرزيدند و تنفسش سريع شد . مانند شخصي كه خواب بدی مي دید . الينا مصممانه چشمانش را بر روي شعله نگه داشت . اما زماني كه باني سكوت را شكست ، سرمايي تا عمق وجودش نفوذ كرد . در ابتدا فقط ناله اي بود، صدای شخصي كه درد مي كشید . سپس ، زمانيكه باني سرش را بالا آورد ، و نفس زنان گفت : " تنها ... " و ساكت شد . ناخن هاي الينا درون دستش رفت و آن را زخمي كرد . باني با صدایی كه دور و رنج كشيده بود گفت : " تنها ... در تاریکي " دوباره سكوت حكمفرما شد و سپس باني به سرعت شروع به صحبت كرد . " تاریک و سرده . من تنهام يك چيزي پشتمه ... دندان دار و سفته . سنگ ها . اذیت مي كردند..... ولي حالا ديگه نه . الان كرخت شدم . از سرما ، خيلي سرده ... " باني به خود پيچید . مثل اينكه مي خواست از چيزي خلاص شود و سپس خندید .

خنده اي وحشتناك كه مانند هق هق بود . " خنده داره ... هيچوقت فكرش رو نمي كردم كه اينقدر دلم بخواد خورشيدو ببينم اما اين جا هميشه تاریک و سرد . آب تا گردنم را گرفته . مثل يخ . اينم خنده داره . همه جا آبه ولي من دارم از تشنگي مي ميرم . خيلي تشنمه ... دردناكه ... "

الينا احساس كرد كه چيزي قلبش را مي فشارد . باني درون افكار استيفن بود و چه كسي مي دانست كه چه چيزهايي را ممكنه در آن جا كشف كند . نا اميدانه فكر كرد " استيفن ، بهمون بگو كجايي ، دور و برو نگاه كن ، بگو چي مي بيني . " - " تشنمه ، به ... زندگي نياز دارم " صدای باني مردد بود . انگار نمي دانست چگونه اين افكار را بيان كند . " من ضعيفم ، اون مي گه كه من هميشه شخص ضعيف هستم . اون قويه ... يه قاتله اما اين چيزيه كه منم هستم . من كاترين را كشتم . شايد لايق مرگ باشم . چرا دست از مبارزه نكشم ؟ "

قبل از اينكه الينا بتواند جلوي خودش را بگيرد ، گفت : " نه ! " در آن لحظه همه چيز را فراموش كرده بود به جز رنج استيفن . - " استيفن ... "

مردیث نيز در همان لحظه فرياد زد : " الينا ! " اما سر باني جلو افتاد و جريان كلمات قطع شد . الينا وحشت زده فهميد كه چه كرده است . " باني ! خوبي ؟ مي توني دوباره پيداش كني ؟ نمي خواستم كه ... "

سر باني بالا آمد . چشمانش باز بودند ولي نه به الينا و نه به شمع نگاه مي كردند . مستقيم به جلو خيره بودند . بدون هيچ حالي . باني با صدایی متفاوت شروع به صحبت كرد ، و قلب الينا ايستاد . اين صدای باني نبود اما صدایی بود كه الينا مي شناخت . يكبار ديگر ، آن را از لبان باني شنیده بود . در قبرستان . صدا گفت : " الينا ، به پل نرو . الينا مرگ آن جاست . مرگ تو اون جا منتظرته "

سپس باني به يكباره افتاد . الينا شانه هایش را گرفت و تكان داد . " باني ! " تقريباً فرياد ميزد : " باني !! "

باني با صدایي ضعيف و لرزان اما متعلق به خودش گفت : " چیه ... اوه ، نکن . ولم کن " همچنان خمیده ، دستش را بر پیشانی‌ش گذاشت .

- "باني ، حالت خوبه ؟ "

- " فکر کنم ... آره اما خیلی عجیب بود . " صدایش برنده بود و به بالا نگاه کرد . چشمانش را به هم زد . " الينا ، اون چي بود ؟ درباره قاتل بودن ؟ "

- " اونو یادته ؟ "

- " همه را یادمه ، نمی تونم توصیفش کنم . وحشتناک بود ، ولي آن چه معني داشت ؟ "

الينا گفت : " هیچی ، استیفن هذیان می گفت . همین . "

مردیث وارد بحث شد : " استیفن ؟ پس واقعا فکر می کنی که باني شده بود استیفن ؟! "

الينا با سر تایید کرد . چشمانش خشم آلود و سوزان بود : " آره ، فکر کنم استیفن بود . باید اون بوده باشه . و فکر کنم که باني حتي بهمون گفت که اون کجاست . زیر پل ویکری . در آب ... "

فصل سوم

بانی با تعجب گفت: "اما من هیچی از پل یادم نیست . حس رو پل نداشت ."

- "اما خودت آخرش گفتی . فکر کردم یادته ... "الینا در حالی که صدایش به خاموشی می گرایید ، بی روح گفت : "اون قسمت رو یادت نمیاد . " این یک سوال نبود .

- "یادمه که یه جای سرد و تاریک ، تنها بودم و احساس ضعف می کردم ... و تشنه بودم . یا شایدم گرسنه بودم؟ نمیدونم ، ولی به یه ... چیزی احتیاج داشتم . و یه جورایی دلم می خواست بمیرم و بعدشم که تو بیدارم کردی ."

الینا و مردیث نگاهی به یکدیگر کردند . الینا به بانی گفت : "و بعدش با صدای عجیبی یه چیزه دیگه هم گفتی . گفتی که نزدیک پل نریم ."

مردیث تصحیح کرد : "گفت که تو نزدیک پل نری . منحصرأ ، تو الینا . گفت که مرگ منتظرته ."

الینا گفت : "برام مهم نیست که چی منتظره ! اگه استیفن اونجاست ، منم میرم همون جا ."

مردیث گفت : "پس همه میریم اون جا ."

الینا مردد بود . به کندی گفت : "نمی تونم ازتون بخوام که این کارو بکنین .اون جا ممکنه خطراتی باشه . نوعی که هیچی نمیدونین در موردش . شاید بهتر باشه که من تنها برم."

بانی چانه اش را جلو داد و گفت : "شوخی میکنی؟ ما عاشق خطریم .من می خوام توی قبرم جوون و زیبا باشم ، یادته که!"

الینا به سرعت گفت: "نگوا خودت بودی که می گفتم این یه بازی نیست!!"

مردیث یادآوری کرد: "همین طور برای استیفن . با ایستادن اینجا نمی تونیم کاری براش بکنیم."

الینا همچنان که به سمت کمد می رفت کیمونویش را هم در آورد .

و گفت: "بهتره همگی لباس گرم بپوشیم . هر چی می خواین بردارین که گرم باشین."

زمانی که تقریباً آماده شدند الینا به سمت در رفت . سپس ایستاد و گفت: "رابرت! هیچ راهی نیست که بتونیم ازش رد شیم، حتی اگه خواب باشه!"

هم زمان ، هر سه به سمت پنجره برگشتند.

بانی گفت: "اوه! عالیه!!"

هم چنان که از پنجره آویزان شده و از درخت به پایین می رفتند ، الینا متوجه شد که برف بند آمده است. اماسوز باد سرد بر گونه اش سخنان دیمن را به یادش آورد . با خود فکر کرد زمستون فصله نابخسودنیه و لرزید .

همه ی چراغ های خانه از جمله اتاق نشیمن خاموش بودند . احتمالاً رابرت در خواب بود . با این وجود ، الینا نفسش را حبس کرده بود زمانیکه از پنجره های تاریک عبور می کردند . ماشین مردیث کمی پایین تر پارک شده بود . در آخرین لحظه ، الینا تصمیم گرفت که مقداری طناب با خود بیاورد . بی صدا در پشتی گاراژ را باز کرد . جریان آب درونین کریک خیلی تند بود و در آن رفتن خطرناک بود .

رانندگی به سمت بیرون از شهر عصبی کننده بود . زمانی که از حاشیه جنگل رد می شدند الینا به یاد آورد که چگونه برگ های خشک قهوه ای در قبرستان به طرفش پرتاب می شدند . مخصوصاً برگ های بلوط .

- "بانی، درختای بلوط معنی خاصی دارن؟ مادر بزرگت هیچ وقت چیزی در موردشون گفته؟"

- "خوب برای فال گیر ها مقدس بودن . همه ی درختا بودن ولی درخت بلوط از همه بیشتر مقدس بوده . اونا فکر می کردن که روح درختا براشون قدرت میاره."

الینا این نکته را در سکوت هضم کرد . وقتی به پل رسیدند و از ماشین پیاده شدند ، الینا به درختان بلوط در سمت راست جاده نگاه کرد .

اما شب آرام بود و هیچ نسیمی برگ های خشک باقی مانده بر شاخه ها را تکان نمی داد .

به بانی و مردیث گفت : " مراقب یه کلاغ باشین !"

مردیث برنده گفت : " یه کلاغ ؟ مثله همون کلاغی که شبی که ینگتزر مرد ، بیرون خونه ی بانی بود؟"

- " شبی که ینگتزر کشته شد . آره ."

الینا که قلبش با شتاب می زد ، به آب های تیره ی درونینگ کریک نزدیک شد . بر خلاف نامش ، یک نهر نبود بلکه رودخانه ای با جریان تند بود که کناره هایش را گل و لای قرمز رنگی پوشانده بود . بر بالای آن پل ویکری قرار داشت . سازه ای چوبی که نزدیک به یک قرن پیش ساخته شده بود . زمانی به قدری استحکام داشت که واگن ها از رویش عبور می کردند اما اکنون فقط پلی برای عابر پیاده بود که کسی از آن استفاده نمی کرد زیرا بسیار دور افتاده شده بود .

الینا با خود فکر کرد که مکان تهی ، تنها و غیر دوستانه ای بود و جا به جا برف بر روی زمین نشسته بود .

بانی بر خلاف سخنان شجاعانه ای که کمی قبل گفته بود ، عقب می کشید : " آخرین باری که از این پل رد شدیم رو یادتونه؟"

خیلی خوب ! الینا با خودش فکر کرد. آخرین باری که ازش رد می شدند توسط ... چیزی ... یا کسی ... از طرف قبرستان تعقیب می شدند .

گفت : " الان نمی خواد ازش رد شیم . اول باید زیرش رو از این طرف بگردیم ."

مردیث زمزمه کرد : " همون جایی که پیرمرده با گردن از هم دریده پیدا شد ! " اما پیروی کرد .

چراغ های ماشین تنها قسمت کوچکی از گل های زیر پل را روشن کرده بودند . هنگامی که الینا از روشنایی گوه ای شکل باریک قدم بیرون می گذاشت احساسی شوم او را لرزاند.

آن صدا گفته بود که مرگ منتظر است . آیا مرگ آن پایین بود؟!

پایش بر سنگ های مرطوب و کف آلود لغزید. تنها چیزی که می شنید صدای جریان آب بود و بازگشت تهی آن از پل بالای سرش . و با وجود آن که به چشمانش فشار می آورد ، تنها چیزی که در تاریکی می توانست ببیند گل و لای دست نخورده رودخانه و پایه های چوبی پل بود .

زمزمه کرد : "استیفن؟" و تقریباً سپاس گزار بود که صدای آب ، صدای او را در خود غرق کرد . احساسش شبیه به شخصی بود که از یک خانه ی خالی می پرسد "کی اونجاست؟" اما از جوابی که ممکن است داده شود هم می ترسد .

بانی از پشت سرش گفت : "این درست نیست ."

- "منظورت چیه؟"

بانی که به آرامی سرش را تکان می داد و بدنش از شدت تمرکز در هم پیچیده شده بود ، اطراف را می کاوید .

- "فقط حسش درست نیست . من نمی ... خوب ، اولاً که من اون موقع صدای رودخونه رو نمیشنیدم . صدای هیچیو نمی شنیدم . فقط سکوتی مرگبار بود ."

قلب الینا از شدت وحشت در سینه فرو ریخت . قسمتی از وجودش می دانست که بانی درست می گوید . که استیفن در این مکان وحشی و تنها نیست . اما بخشی از او بقدری وحشت زده بود که نمی خواست چنین چیزی را بپذیرد .

در حالی که با قلبی فشرده در تاریکی به دنبال مسیر حرکت می کرد، گفت : "باید مطمئن بشیم ."

اما حداقل می توانست تصدیق کند که هیچ نشانی از اینکه کسی اخیراً در آن مکان بوده باشد ، دیده نمی شد . هم چنین نشانی از سری تیره در آب نیز دیده نمی شد . دستان گل آلودش را با شلوار جینش پاک کرد .

مردیث گفت : "می تونیم اون سمت پل رو چک کنیم ."

الینا ماشین وار سرش را تکان داد اما نیازی نبود که حالت چهره ی بانی را ببیند تا بفهمد چه خواهد یافت . این مکان جای اشتباهی بود .

الینا در حالیکه از گیاهان ، به سمت باریکه ی نور زیر پل بالا می رفت ، گفت : "بیاین فقط از این جا بریم!"

اما درست همان لحظه ای که موفق شد از ترس متوقف شد .

بانی با نفس حبس شده ، گفت : "اوه!! خدایا ... "

مردیث با صدای هیس ماندی گفت : " برین عقب . از لبه ی رودخونه برین بالا "

در نور ماشین بالای سرشان ، به وضوح نیم رخ شخصی مشخص بود . الینا که قلبش وحشیانه می کوبید ، خیره مانده بود اما فقط توانست تشخیص دهد که آن شخص مرد بود . صورتش در تاریکی قرار داشت . الینا احساس بسیار بدی داشت .

او به سمت آن ها می آمد .

الینا از ترس ، برای آن که در معرض دید نباشد ، در زیر پل دولا شده بود و تا آن جا که می توانست به کناره ی گل آلود رودخانه چسبیده بود . می توانست لرزیدن بانی در پشت سرش وانگشتان مردیث را که در بازوانش فرو رفتند، حس کند .

هیچ چیز را از آن جا نمی دیدند تا اینکه ناگهان صدای پای سنگینی را بر روی پل شنیدند . جرات نمی کردند نفس بکشند . به یکدیگر چسبیدند و سر هایشان را بالا بردند تا اینکه صدای پا کم دور شد .

الینا با خود فکر کرد : "لطفاً بذار که بره . اوه لطفاً!!"

دندان هایش بر لبش فرو رفتند و بعد بانی به آرامی ناله ای کرد. دست سردش ، به دست الینا چنگ انداخت . قدم های پا به سمتشان بر می گشت .

من باید برم /اون بیرون . /اون منو می خواد نه اینارو . تا این قدر رو بهم گفته . باید برم /اون بیرون و باهانش رو به رو بشم . شاید بذاره بانی و مردیث برن .

اما آن خشم آتشی که آن روز صبح تشویقش کرده بود الان خاکستر شده بود . با تمام قدرت اراده اش هم نمی توانست دستان بانی را رها کند . نمی توانست خود را از آن ها جدا کند .

صدای قدم ها دقیقا از بالای سرشان می آمد . سپس سکوتی حکم فرما شد که با صدای لغزش سنگ ریزه بر کناره ی رودخانه در هم می شکست .

ترس همه ی وجود الینا را فرا گرفت .

آن مرد در حال پایین آمدن از کناره ی رودخانه بود. بانی ناله ای کرد و صورتش را در شانه های الینا مخفی کرد. الینا می توانست تک تک فشردگی ماهیچه ها را با هر حرکت آن مرد حس کند .

پاها ، ران ها که از میان تاریکی پدیدار می شد . نه ...

- " شماها آن پایین چه کار می کنین ؟ "

در ابتدا ذهن الینا نمی پذیرفت که این اطلاعات را پردازش کند . هنوز وحشت آور بود و تقریباً فریاد زد زمانی که مت قدمی دیگر به سمت پایین برداشت و به دقت زیر پل را نگاه کرد .

دوباره گفت : " الینا ، شما چیکار می کنین ؟ "

سر بانی بالا آمد و مردیث نفسی از آرامش کشید.

الینا نیز احساس می کرد که زانوانش توان نگه داشتنش راندارند .

تمام چیزی که توانست بگوید همین بود : " مت ! "

بانی در حرف زدن موفق تر بود و با صدایی که بالا می گرفت گفت : " فکر کردی داری چه کار می کنی؟؟ ما رو سخته بدی ؟ برای چی این موقع شب بیرونی ؟ "

مت دستش را در جیب فرو برد . هنگامی که دختر ها از زیر پل بیرون می آمدند گفت: " تعقیبتون کردم . "

الینا گفت: " تو چی کار کردی ؟ "

مت که از ناراحتی شانه هایش سخت شده بودند ، بی میل به سمت الینا چرخید و تکرار کرد : " تعقیبت کردم . حدس می زدم که یه راهی پیدا می کنی که خاله ات رو بیچونی و دوباره بری بیرون . برای همین توی ماشینم اون طرف خیابون نشستم و خونه تون رو می پاییدم و همان طور که انتظار داشتم شما سه تا از پنجره بیرون زدین . من هم تا این جا تعقیبتون کردم . "

الینا نمی دانست چه بگوید . عصبانی بود و مطمئنا مت این کار را کرده بود تا سر قولش به استیفن بماند . اما تصور مت که در ماشین فرد قدیمی درب و داغونش نشسته و احتمالا تا سر حد مرگ یخ زده بدون اینکه حتی عصرانه ای خورده باشد باعث سوزش ناگهانی و عجیبی در الینا شد که ترجیح می داد بهش فکر نکند .

مت دوباره به رودخانه خیره شده بود . الینا به سمت او رفت و به آهستگی گفت : " مت ، متاسفم . به خاطر طرز رفتارم توی خونه و ... و به خاطر ... " برای لحظه ای من و من کرد ولی بعد تسلیم شد . ناامیدانه با خودش فکر کرد : به خاطر همه چیز ...

مت با سرزندگی چرخید و با او رو در رو شد مثل اینکه آن سخنان اوضاع را بهتر کرده بود و گفت : " خوب ، من هم معذرت می خوام که الآن ترسوندمتون . حالا می شه به من بگین که چه کار دارین می کنین ؟ "

- " بانی فکر می کرد که استیفن ممکنه اینجا باشه . "

بانی گفت : " بانی هم چین فکری نمی کرد . " و برای مت توضیح داد : " بانی از همون اول گفت که این جا اشتباهه . ما دنبال یه جای آروم می گشتیم و بدون هیچ صدایی و سر بسته . من احساس ... محصور بودن می کردم . "

مت با احتیاط برگشت تا به بانی نگاه کند انگار که او می توانست کسی را گاز بگیرد . و گفت : " مطمئنا تو هم چین حسی را داشتی . "

- " دور و برم سنگ بود ولی نه مثله این سنگ های رودخونه ای . "

- " اوه نه ! معلومه که این جووری نبودن . " و سپس به مردیث نگاه کرد که گفت : " به بانی الهام شد . "

مت کمی عقب رفت و الینا توانست چهره اش را در نور ماشین ببیند . از سیمایش مشخص بود که نمی داند فرار کند یا هر سه آن ها را بگیرد و با گاری هم شده به نزدیک ترین تیمارستان برود .

الینا گفت : " این شوخی نیس ! بانی واسطه هست ، مت . می دونم که همیشه می گفتم من به این چیزا اعتقادی ندارم اما اشتباه می کردم . نمی دونی چقدر در اشتباه بودم ! امشب بانی ... اون یه جورایی تبدیل شد به استیفن و یک نظر دیده که استیفن کجاست . "

مت نفس عمیقی کشید : " می فهمم . باشه . "

- "مت ادای فهمیم ها رو برای من در نیار . من احمق نیستم و دارم بهت می گم که این واقعیه . بانی آن جا بود . با استیفن . چیزایی رو می دونست که فقط استیفن می دونست و جایی که اون گیر افتاده رو دید ."

بانی گفت : " گیر افتاده ! همینه ، مطمئنا یه جای باز مثله رودخونه نبود . اما آب بود . آب تا نزدیک گردنم بالا اومده بود . گردنش . و دیوارهای سنگی دور و بر ، که با خزه های ضخیم پوشیده شده بودن . آب به سردیه یخ و راکد بود . بوی بدی هم می داد . "

الینا گفت : " چی می دیدی ؟ "

- "هیچی . انگار کور شده بودم . یه جورایی می دونستم که اگه ضعیف ترین پرتوی نوری هم وجود داشت باید می تونستم ببینمش . اما نمی دیدم . به سیاهیه قبر بود . "

- "مثله یه قبر ... "

سرمایی وجود الینا را در برگرفت . درباره ی کلیسای مخروبه ای که بر تپه ی بالای گورستان قرار داشت فکر کرد . آن جا مقبره ای قرار داشت . همان مقبره ای که یک بار الینا فکر کرد بازش کرده .

مردیت گفت : " اما یه قبر که این قدر خیس نیس . "

بانی گفت : " نه ... اما جای دیگه ای که بتونه باشه به ذهنم نییاد . استیفن هوش و حواس درستی نداشت . خیلی ضعیف و آسیب دیده بود . و خیلی تشنه ... "

الینا دهانش را باز کرد تا بانی را از ادامه دادن باز دارد اما در همان لحظه مت داخل بحث شد : " من بهتون می گم که برای من شبیه چیه . "

دخترها به او که با فاصله ای از گروهشان ایستاده و شبیه به شخصی بود که استراق سمع می کند ، نگاه کردند . تقریبا او را فراموش کرده بودند .

الینا گفت : " چیه ؟ "

- " خوب ، به نظرم مثله یه چاه می مونه . "

الینا با هیجانی تکان دهنده ، پلک زد : " بانی ؟ "

بانی به کندی گفت : " می تونه باشه . اون وقت اندازه و دیوار ها و همه چی درست می شه . اما چاه بازه . من باید می تونستم ستاره ها رو ببینم . "

مت گفت : " نه اگه پوشونده باشنش . خیلی از مزرعه های قدیمی این اطراف چاه هایی دارن که دیگه استفاده نمی شن . و بعضی از کشاورز ها سر آن ها رو می بندن که مطمئن باشن بچه های کوچیک داخلش نمی افتن . پدر بزرگ ، مادر بزرگ من که این کارو می کنن . "

الینا نمی توانست بیش از این هیجانش را در خود نگه دارد : " میتونه خودش باشه . باید خودش باشه . بانی یادته می گفتم این جا همیشه تاریکه ؟ "

بانی نیز هیجان زده شده بود : " آره و یه جورایی حس زیر زمینو هم داشت . "

اما مردیث به خشکی پرسید : " مت ، فکر می کنی چند تا چاه در فلز چرچ^۹ باشه ؟ "

- " بی شمار ! اما سر پوشیده ؟ نه به اون زیادی . و اگه دارین میگین که کسی استیفن را آن جا انداخته پس نمی تونه مکانی باشه که مردم بتونن ببینن . احتمالا جایی متروکه هست ... "

الینا گفت : " و ماشینش هم انتهای این جاده پیدا شده . "

مت گفت : " مزرعه ی فرنچر پیر^{۱۰} . "

همه به یکدیگر نگاه کردند . مزرعه ی فرنچر از زمانی که هر کسی می توانست بیاد آورد ، مخروبه و متروک بود . در میان جنگل قرار داشت . حدود یک قرن پیش جنگل آن را در بر گرفته بود .

مت به سادگی اضافه کرد : " بیاین بریم . "

^۹ Fell's church

^{۱۰} Old Francher

الینا دستش را بر شانه ی او گذاشت : " باور می کنی ...؟ "

او برای لحظه ای به سمت دیگری نگاه کرد اما در آخر گفت : " نمی دونم چیو باور کنم . اما میام . "

آن ها از هم جدا شدند و هر دو ماشین را با خود بردند . مت و بانی جلو و مردیث با الینا دنبالشان رفتند . مت راهی کوچک و

متروکه و به جا مانده از کالسکه را تا زمانی که ناپدید شد ، دنبال کرد . سپس گفت : " از اینجا پیاده می ریم . "

الینا از این که طناب را با خود آورده ، خوشنود بود . اگر استیفن در چاه فرنچر باشد ، لازم می شد . و اگه نباشه ...

به خود اجازه نمی داد در آن مورد فکر کند .

از میان جنگل گذشتن ، به خصوص در تاریکی دشوار بود . بوته های پر پشت در مسیرشان بودند و شاخه های خشکیده به آن ها

بر خورد می کردند . حشرات در اطرافشان پرواز می کردند و با بال های کوچک شان به گونه های الینا برخورد می کردند .

بالاخره به زمینی مسطح رسیدند . ساختمان خانه ی قدیمی دیده می شد . سنگ های ساختمان با علف های هرز و بوته ها به

زمین گره خورده بود . دودکش تقریبا سالم مانده بود . با سوراخ هایی که در گذشته بتون به هم متصلشان می کرد ، شبیه به

مقبره ای فرو ریخته بود .

مت گفت : " چاه باید یه جایی آن پشت باشه . "

مردیث بود که پیدایش کرد و بقیه را صدا زد . جمع شدند و به سنگ مربعی و صافی که آن را مسدود کرده بود نگاه کردند . تقریبا

هم سطح زمین بود . مت خم شد و گل و علف های اطرافش را بررسی کرد . گفت : به تازگی تکان خورده .

آن لحظه بود که قلب الینا به شدت شروع به کوبیدن کرد.می توانست نبضش را در گلو و انگشتانش حس کند .

با صدایی که به زمزمه می مانست گفت : " بیاین بلندش کنیم . "

تخته سنگ به قدری سنگین بود که مت نتوانست حتی تکانش دهد . هر چهار نفر با فشار به زمین آن را هل می دادند تا اینکه

بالاخره سنگ با ناله ای ، کم تر از یک اینچ حرکت کرد .

زمانی که شکافی کوچک بین سنگ و چاه بوجود آمد ، مت شاخه ای خشکیده را به عنوان اهرم استفاده کرد تا آن را بزرگ تر کند . سپس همه آن را دوباره هل دادند .

زمانی که روزنه ای به اندازه ی سر و شانه ها ایجاد شد ، الینا خم شد و پایین را نگاه کرد . می ترسید که امید داشته باشد.

- "استیفن ؟ "

ثانیه های بعد از آن ، آویزان از آن شکاف سیاه و نگاه کردن به تاریکی و شنیدن تنها ، صدای لغزش سنگریزه هایی که در اثر حرکت او سقوط می کردند ، بسیار رنج آور بود . سپس ، در کمال نا باوری صدایی دیگر آمد .

- " کیه ... ؟ الینا ؟ "

الینا که آرامش از خود بی خودش کرده بود ، گفت : "اوه استیفن ! بله !! من اینجا ام . ما اینجا ایم !! الان میاریمت بیرون . حالت خوبه ؟ صدمه دیدی ؟"

تنها چیزی که جلوی او را گرفته بود که خود را در چاه نیندازد ، مت بود که از پشت او را گرفته بود .

- "استیفن ، صبر کن . ما طناب آوردیم . بهم بگو که خوبی ! "

صدایی ضعیف و تقریبا غیر قابل تشخیص آمد اما الینا فهمید که چه بود . یک خنده . صدای استیفن آهسته اما قابل فهم بود .

گفت : "روزهای بهتر از اینو داشتم اما ... زنده هستم . کی باهاته ؟ "

مت گفت : " منم . مت . "

الینا را رها کرد و خودش بر روی روزنه خم شد . الینا که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید ، متوجه شد که مت کمی گیج بود . او می گفت : "و مردیث و بانی که قراره بعدا قاشق ها رو برامون خم کنه . الان طناب می ندازم برات پایین ... همینه ، مگه اینکه بانی بتونه بیارتت بیرون ."

هم چنان بر زانوانش بود . برگشت و به بانی نگاه کرد . بانی ضربه ای بر سرش زد .

- " مسخره نکن . بیارش بیرون . "

مت با اندکی تزلزل گفت: "بله مادام . بگیر استیفن . باید دور خودت گره اش بزنی ."

استیفن گفت: "باشه . " و درباره ی انگشتانش که از سرما بی حس شده بودند یا اینکه آیا آن ها می توانند او را بالا بکشند یا نه ، بحثی نکرد . این تنها راه بود .

پانزده دقیقه ی بعدی برای الینا وحشتناک بود . برای بیرون کشیدن استیفن به نیروی هر چهار نفر احتیاج بود . هر چند سهم اصلی بانی گفتن: "یالا . عجله کنین " بود هر وقت که بقیه برای تازه کردن نفس ، می ایستادند . بالاخره دستان استیفن لبه ی سوراخ تاریک را گرفت و مت جلو رفت تا زیر بغل او را بگیرد .

و بعد الینا او را در آغوش گرفته بود و بازوانش را بر قفسه سینه او قفل کرد . و تنها با دیدن سکون غیر عادی بدن او و لنگیدنش فهمید که چقدر اوضاع بد است . از آخرین قوای بدنش برای بالا آمدن استفاده کرده بود . دستانش زخمی و خون آلود بودند . اما چیزی که بیشتر از همه الینا را نگران کرد ، این بود که جواب آغوش سر سخت او را نداد .

وقتی اندکی رهایش کرد تا نگاهش کند ، دید که پوستش مومی شکل و در زیر چشمانش سایه های سیاهی ایجاد شده بود . پوستش به قدری سرد بود که الینا را ترساند .

با اضطراب به بقیه نگاه کرد .

ابروان مت از نگرانی گره خورده بودند: "بهبتره اول ببریمش درمانگاه . به دکتر احتیاج داره ."

- "نه ! " صدا ضعیف و گرفته بود و از پیکر لنگان در آغوش الینا می آمد .

الینا احساس کرد که استیفن خود را جمع و جور می کرد . احساس کرد که سرش به آرامی بالا می آید . چشمان سبزش را به او دوخت و الینا ضرورت را در آن ها دید .

- "دکتر ... نه . " آن چشم ها هم چون شعله ای می سوختند .

"قول ... الینا ."

چشم های الینا می سوخت و دیدش تار شده بود . زمزمه کرد: "قول می دم ."

و بعد احساس کرد که هر آن چه استیفن را نگه داشته بود ،شاید جریانی از قدرت اراده و عزم محض ، فرو پاشید و او نا هوشیار در آغوش الینا سقوط کرد .

فصل چهارم

بانی گفت : " اما باید ببریمش دکتر! انگار داره می میره!! "

- " نمی شه . نمی تونم الان توضیح بدم . بذارین ببریمش خونه ، باشه ؟ خیس و این بیرون یخ زده . بعد در موردش بحث می کنیم . "

عملیات بیرون آوردن استیفن از جنگل کافی بود تا ذهن همه را برای مدتی اشغال کند . او هم چنان بیهوش بود و زمانی که بالاخره بر صندلی عقب ماشین مت خواباندنش ، همه کوفته ، خسته و به دلیل تماس با لباس استیفن ، خیس شده بودند . در مسیرشان به پانسیون ، الینا سر او را بر پاهایش گذاشته بود . مردیث و بانی نیز آن ها را دنبال می کردند .

مت در حالی که ماشین را روبه روی ساختمان زنگار گرفته ی قرمز رنگ پارک می کرد ، گفت : می بینم که چراغا روشن. باید بیدار باشه اما احتمالا در قفله . "

الینا با ملایمت سر استیفن را پایین گذاشت و از ماشین بیرون لغزید . دید که یکی از پنجره ها با کنار رفتن پرده ، روشن شد . و سپس سر و شانه های شخصی را دید که به پایین نگاه می کرد .

الینا دستانش را تکان داد و فریاد زد " خانم فلاورز¹¹ ! الینا هستم خانم فلاورز . استیفن رو پیدا کردیم . لازمه که بیایم داخل . "

پیکر پشت پنجره حرکتی نکرد و چیزی از اینکه سخنان او را شنیده باشد ، نشان نداد اما با توجه به وضع ایستادن او ، الینا می دانست که هنوز پایین را نگاه می کند .

در حالی که به ورودی روشن مخصوص ماشین ها اشاره می کرد گفت : " خانم فلاورز ، استیفن با ماست ، لطفا ! "

صدای بانی از ایوان جلویی آمد و حواسش را از پیکر پشت پنجره ، پرت کرد : " الینا ! قفل نیس ! " زمانی که الینا دوباره بالا را نگاه کرد ، دید که پرده فرو افتاده و چراغ آن طبقه خاموش شده است .

¹¹ Mrs. Flowers

عجیب بود اما الینا فرصتی نداشت که این معما را حل کند . او و مردیث به مت کمک کردند تا استیفن را بلند کند و به پله های ورودی برساند .

داخل خانه تاریک و ساکت بود . الینا بقیه را به سمت راه پله ای که در مقابل در قرار داشت ، راهنمایی کرد و سپس به پاگرد طبقه ی دوم . از آن جا داخل اتاق خوابی شدند و الینا به بانی گفت که دری را که شبیه کمد بود ، باز کند . راه پله ی دیگری ظاهر شد . بسیار تنگ و تاریک .

هم چنان که بار سنگین بی جانسان را کشان کشان می بردند ، مت خر خر کنان گفت : " آخه کی در ورودی ... خوشو قفل نشده ول می کنه ... بعد همه ی اون اتفاقی که اخیرا افتاده ... باید دیوونه باشه ... "

باتی که در بالای پلکان دری را هل می داد تا باز شود ، گفت : " دیوونه که هست . آخرین باری که ما اینجا بودیم راجع به عجیب ترین چیز ها حرف ... " صدایش رو به خاموشی گرایید .

الینا گفت : " چیه ؟ " با رسیدن به آستانه ی اتاق استیفن ، خودش متوجه شد .

فراموش کرده بود که اتاق آخرین باری که در آن بود ، چه وضعی داشت . صندوق های پر از لباس ، بر کف یا دیواره های کناریشان افتاده بودند . مثل اینکه با دستان غول پیکری از این طرف به آن طرف اتاق ، پرت شده بودند . محتویات آن ها بر کف اتاق ، قاطی روزنامه ها پخش بود . مبلمان واژگون و شیشه ی پنجره ای شکسته بود که باد سردی را به درون اتاق راه می داد . تنها یک لامپ در گوشه ای روشن بود که سایه های عجیب و غریبی را بر سقف ایجاد می کرد . مت گفت : " چی شده ؟ "

الینا تا زمانی که استیفن را بر تخت قرار دادند ، جواب نداد . " دقیقا نمی دونم . " که این حقیقت داشت هر چند تا حد کمی . " اما دیشب هم همین جوری بود . مت ، کمکم می کنی ؟ باید خشکش کنیم . "

مردیث گفت : " من هم یه لامپ دیگه پیدا می کنم . "

اما الینا به سرعت گفت : " نه! می تونیم خوب ببینیم . چرا آتیش را راه نمی اندازی ؟ "

از یکی از صندوق ها، ربدشامبر تیره ای بیرون زده بود . الینا آن را بر داشت و همراه مت ، شروع کرد به در آوردن لباس های خیس و چسبناک استیفن . مشغول در آوردن ژاکت او شده بود اما یک نگاه به گردن استیفن کافی بود تا الینا را بر جا میخکوب کند .

" مت ، می تونی ... می تونی اون حوله رو برام بیاری ؟ " به محض اینکه مت چرخید ، الینا تقلا کنان ژاکت را از سر استیفن بیرون کشید و به سرعت ربدشامبر را به دورش پیچید . زمانی که مت بازگشت و حوله را به او داد ، آن را همانند شال گردن دور گردن استیفن پیچاند . ضربان قلب الینا سریع تر می شد و ذهنش به شدت کار می کرد .

تعجبی نداشت که استیفن / این قدر ضعیف شده . / این قدر بی جان . / او ، خدا یا . باید معاینه اش می کرد تا ببیند اوضاع چه قدر بد است . اما با بودن مت و بقیه چگونه می توانست ؟

مت که به صورت استیفن نگاه می کرد با صدایی محکم گفت : " می رم به دکتر بیارم . الینا ، اون به کمک احتیاج داره . "

الینا وحشت کرد : " مت ، نه ... لطفا . اون ... اون از دکتر می ترسه . نمی دونم اگه یکیشونو بیاری چی میشه . " و دوباره این حقیقت داشت گرچه همه ی حقیقت نبود . الینا ایده ای داشت که می توانست به استیفن کمک کند اما با حضور دیگران نمی شد آن را عملی کرد . بر روی استیفن خم شده بود و دستانش را در دست گرفت . سعی می کرد که فکر کند .

چه کار می تونست بکنه ؟ راز استیفن را نگه داره ، به قیمت جاننش ؟ یا برای نجات دادنش ، بهش خیانت کنه ؟ آیا گفتن آن به مت ، بانی و مردیث ، استیفن رو نجات می ده ؟

به دوستانش نگاه کرد و سعی کرد واکنش آن ها را تجسم کند ، وقتی که حقیقت را در باره ی استیفن سالواتوره می فهمیدند .

خوب نبود . نمی توانست خطر کند . شوک و وحشت این کشف ، تقریباً الینا را به جنون کشاند . اگر خود او ، کسی که عاشق استیفن بود ، می خواست جیغ زنان از دستش فرار کند ، از این سه چه انتظاری می رفت ؟ به علاوه ، قتل آقای ترنر هم بود . اگر آن ها می فهمیدند استیفن چیست ، هیچ وقت باور می کردند که بی گناه است ؟ یا در اعماق قلبشان همیشه به او مظنون می ماندند ؟

الینا چشمانش را بست . خطرناک بود . مردیث ، بانی و مت دوستانش بودند ، اما این چیزی بود که نمی توانست به آن ها بگوید . درباره ی این راز ، در تمام دنیا کسی نبود که الینا بتواند به او اعتماد کند . باید به تنهایی آن را نگه می داشت . راست نشست و به مت نگاه کرد : " از دکتر میترسه اما به پرستار ممکنه که اشکال نداشته باشه . " به سمت بانی و مردیث چرخید ، که کنار شومینه زانو زده بودند . " بانی ، خواهر تو چطوره ؟ "

بانی نگاهی به ساعتش کرد : " مری؟^{۱۲} این هفته شیفتش توی درمونگاه تا دیر وقته . اما احتمالاً تا الان رفته خونه . فقط ... "

- " پس همینه . مت ، تو با بانی برین و از مری بخواین بیاد اینجا و استیفن را چک کنه . اگه گفت که باید ببرمش دکتر ، دیگه مخالفت نمی کنم . "

مت مردد بود ، سپس به تندی گفت : " باشه ، هنوزم فکر می کنم که اشتباه می کنی اما ... بانی ، بیا بریم . باید به چندتایی از قوانین راهنمایی رانندگیو بشکنیم . "

زمانی که آن ها به سمت در می رفتند ، مردیث که کنار شومینه ایستاده بود ، با چشمان تیره اش الینا را و ر انداز می کرد .

الینا خودش را مجبور کرد که با آن چشم ها رو به رو شود : " مردیث ، فکر کنم همتون برین ، بهتر باشه . "

¹² Mary

- " واقعا ؟ " آن چشم های تیره بر چشمان الینا ، بی تزلزل ، باقی ماندند مانند آن که می خواستند به درون آن ها رسوخ کنند و فکرش را بخوانند . اما مردیث سوال دیگری نپرسید . بعد از لحظه ای سرش را تکان داد و بدون هیچ حرفی ، بانی و مت را دنبال کرد .

الینا زمانی که صدای بسته شدن در را از پایین پلکان شنید ، با عجله چراغ واژگون شده ی کنار تخت خواب را درست کرد و در پریش زد . بالاخره ، می توانست به صدمات استیفن رسیدگی کند .

رنگ پوستش از قبل بدتر شده بود . دقیقا به سفیدی ملافه های زیر بدنش بود . لبانش نیز سفید بود و الینا ناگهان به یاد توماس فل^{۱۳} ، از موسسان فلز چرچ ، افتاد . یا به عبارت دقیق تر ، مجسمه ی توماس فل ، که کنار همسرش بر سنگ آرامگاهشان آرمیده بود . استیفن به رنگ آن سنگ مرمر بود .

زخم ها و بریدگی های دستش کبود و بنفش شده بودند اما دیگر خونریزی نداشتند . الینا با ملایمت سر او را برگرداند تا گردنش را ببیند . الینا بی اراده همان قسمت گردن خود را لمس کرد ، مثل اینکه دنبال شباهت می گشت . اما زخم های استیفن سوراخ های کوچک نبودند . پارگی های عمیق و وحشیانه در گوشتش بود . انگار که حیوانی وحشی به او حمله کرده و سعی داشته که گلویش را تکه پاره کند .

خشمی در الینا دوباره شعله کشید . و همراهش نفرت . الینا متوجه شد که با وجود کینه و بیزاری از دیمن ، فبلا از او متنفر نبوده است . نه واقعا . اما الان ... الان متنفر بود . با چنان شدت احساساتی از او منزجر بود که در تمام زندگیش شبیه آن را نسبت به هیچ کس حس نکرده بود . دلش می خواست که به او صدمه بزند . مجبورش کند بهای کارش را بپردازد . اگر در آن لحظه خنجری چوبی داشت ، بدون پشیمانی آن را درون قلب دیمن فرو می کرد .

اما فعلا باید به استیفن می اندیشید که به طرز وحشتناکی بی حرکت بود . این سخت ترین مانع بود . نبودن هیچ هدف و مقاومتی در بدن او . این خلا ...

همین بود . مانند این بود که استیفن جسمش را ترک کرده و الینا را با قالبی خالی تنها گذاشته بود .

- " استیفن ! " تکان دادن ، فایده ای نداشت . یک دستش را بر قفسه ی سینه ی او قرار داد و سعی کرد ضربان قلبش را حس کند . اگر هم ضربانی بود ، به قدری ضعیف بود که حس نشود .

به خود گفت : " آروم باش الینا ! " و آن بخش از ذهنش را که وحشت کرده بود ، پس زد . آن بخشی که می گفت : " اگه مرده باشه چی ؟ اگه واقعا مرده باشه و هر کاری هم که بکنی نجاتش نده ؟ "

با نگاهی به دور و بر اتاق ، الینا شیشه ی شکسته را دید . خرده هایش بر روی زمین زیر آن ریخته بود . به آن سمت رفت و یکی از آن ها را برداشت و متوجه شد که در شعله های آتش چگونه می درخشید .

زیبا و بالبه ای به برندگی تیغ .

سپس ، دندان هایش را بر هم فشرد و تعدا انگشت خود را با آن برید .

از شدت درد ، نفس نفس زد . بعد از یک چشم به هم زدن ، خون شروع به بیرون آمدن از زخم کرد مانند قطرات آب شده ی شمع که از آن فرو می ریزند .

سریع ، کنار استیفن زانو زد و انگشتش را بر لبان او قرار داد .

با دست دیگرش ، دست بی جان استیفن را گرفته بود و سختی انگشتش نقره ایش را حس می کرد . به بی حرکتی یک مجسمه زانو زده و منتظر ماند .

الینا تقریباً اولین جنبش ضعیف پاسخ را از دست داد و لحظه ای را که قفسه ی سینه ی استیفن بالا آمد ، تنها در دید ثانویه اش دید . اما سپس ، لبان زیر انگشتش لرزید و به آرامی باز شد و استیفن شروع به بلعیدن کرد .

الینا زمزمه کرد : " آفرین . یالا استیفن . "

مژگان استیفن در اهتزاز بود و الینا با لذتی مانند طلوع آفتاب ، حس کرد که انگشتان استیفن پاسخ فشار دستان او را دادند. سپس دوباره شروع به بلعیدن کرد .

- " آفرین . "

الینا صبر کرد تا زمانی که استیفن پلک زد و به آرامی چشمانش را باز کرد سپس عقب نشست و با یک دست کور کورانه یقه ی بلند ژاکتش را تا کرد تا سر راه نباشد .

چشمان سبز استیفن گیج و سنگین بود ولی از هر وقت دیگری که الینا آن ها را دیده بود ، سر سخت تر بود .

گفت : " نه . " صدایش ، زمزمه ای شکسته بود .

- " مجبوری استیفن . بقیه بر می گردن و با خودشون پرستار می آرن . مجبور بودم با این موافقت کنم . و اگه به اندازه ی کافی حالت خوب نباشه که اونو متقاعد کنه دکتر لازم نیس ... " جمله را نا تمام گذاشت . خودش هم نمی دانست یک دکتر یا تکنسین آزمایشگاه ، با معاینه ی بدن استیفن ، چه چیزی می توانست پیدا کند . اما می دانست که استیفن می داند و از آن می ترسد .

اما استیفن سرش را برگرداند و حتی از قبل هم لجوج تر به نظر می رسید . زمزمه کرد : " نمیتونم . خیلی خطرناکه . همین الانشم ... خیلی ... گرفتم ... شب گذشته . "

یعنی دیشب بود ؟ به نظر یک سال از آن گذشته بود . الینا پرسید : "منو می کشه ؟ استیفن جوابمو بده ، می کشه منو ؟ "

استیفن عبوسانه گفت : " نه ... "

- " پس باید این کارو بکنیم . با من بحث نکن ! " بر او خم شد و دستش را در دست گرفت . الینا نیاز بیش از حد او را حس می کرد و متعجب بود که استیفن حتی سعی می کرد که مقاومت کند . مانند مرد گرسنه ای که در ضیافتی باشد و نتواند چشمانش را از ظروف غذا بر دارد اما باز هم با خوردن مقابله کند .

استیفن دوباره گفت : " نه " الینا موجی از ناامیدی را درون خود حس کرد . استیفن تنها کسی بود که به لجبازی خودش بود .

- " آره . اگه تو همکاری نکنی یه چیز دیگرو میبرم ، مثلاً مچمو . " الینا این را گفت در حالی که انگشتش را بر ملافه می فشرد تا خونریزی بند آید سپس انگشتش را بالا آورد و به سمت استیفن گرفت .

مردمک چشمان استیفن گشاد و لبانش از هم گشوده شد . زمزمه کرد : " خیلی زیاده ... " اما نگاهش بر انگشت الینا ، بر قطره ی خون بر نوک آن ، باقی ماند . " و من نمی تونم ... کنترل ... "

الینا زمزمه کرد : " اشکال نداره . " و انگشتش را بار دیگر بر لبان او کشید و حس کرد که آن ها باز شدند تا خون را بدرون بکشند . سپس الینا بر روی استیفن خم شد و چشمانش را بست .

دهان استیفن سرد و خشک بود ، زمانی که با گردن الینا تماس پیدا کرد . دستانش پشت گردن او را گرفته بودند هم چنان که با لبانش به دنبال دو سوراخ کوچک که از قبل باقی مانده بود ، می گشت . الینا سعی کرد که با سوزش و درد جزئی ، پس نکشد . سپس لبخند زد .

قبل از این ، الینا نیازی که استیفن را عذاب می داد ، حس می کرد . گرسنگی رو به فزونی اش را . اما ، اکنون از طریق پیوندی که با یکدیگر بر قرار کرده بودند ، فقط رضایت و خوشنودی بی اندازه ای را احساس می کرد . رضایتی عمیق که با آرام شدن تدریجی گرسنگی ، بیشتر می شد .

لذت خود الینا از بخشیدن نشات می گرفت . از اینکه می دانست با زندگی خودش ، استیفن را تقویت می کند . می توانست قوتی که درون استیفن جاری می شد را حس کند .

هم زمان می توانست بفهمد که نیاز رو به کاهش بود ، هر چند کاملاً از بین نرفته بود . بنابراین وقتی استیفن سعی کرد او را کنار بزند نمی توانست دلیلش را درک کند .

استیفن که الینا را مجبور می کرد دور شود به زحمت گفت : " کافیه . " الینا چشمانش را باز کرد ، لذت رویایش شکسته شد . چشمان استیفن به سبزی برگ های مهر گیاه بودند و در صورتش گرسنگی درنده یک شکارچی دیده می شد .

- " کافی نیس . تو هنوز ضعیفی ... "

استیفن دوباره الینا را پس زد: "کافیه . واسه ی تو . " و الینا دید که در چشمان سبزش چیزی مثل ناامیدی شعله کشید :

"اگه بیشتر بنوشم ، شروع می کنی به تغییر و اگه از من دور نشی ، اگه همین الان از من دور نشی ... "

الینا خود را کنار کشید و پایین تخت خواب نشست . استیفن را نگاه کرد که نشست و جامه اش را مرتب کرد . در نور چراغ ، دید که پوست استیفن کمی رنگ به خود گرفته است . بی رنگی اش ، اندکی گلگون شده بود . موهایش خشک شده و به صورت دریایی رقصان با موج هایی تیره در آمده بود .

الینا به آرامی گفت : " دلم واست تنگ شده بود . " آرامش چنان درونش می تپید که دردی به همان شدت ترس و تنش پیش از آن را ایجاد می کرد . / استیفن زنده بود و با / او صحبت می کرد . همه چیز در نهایت به خیر و خوشی ختم می شد .

- " الینا ... " چشمانشان به هم دوخته شد و آن آتش سبز الینا را محصور کرد و ناخودآگاه ، به سمتش حرکت کرد ولی با شنیدن خنده ی استیفن ، متوقف شد .

استیفن گفت : " هیچ وقت این جوری ندیده بودمت ! " الینا به خودش نگاه کرد . کفش ها و شلوار جینش با گل پوشیده شده بود . گلی که بقیه ی اندامش را هم آلوده کرده بود . ژاکتش پاره شده بود و الینا شک نداشت که صورتش لک لک و کثیف شده و مطمئن بود که موهایش در هم گوریده و نامرتب است . الینا گیلبرت ، دختر مد روز معصوم دبیرستان رابرت . ای . لی ، درب و داغون بود .

استیفن گفت : " خوشم میاد . " و این بار الینا نیز با او می خندید .

هنوز مشغول خندیدن بودن که الینا صدای باز شدن در را شنید . گوش به زنگ ، صاف نشست و یقه ی بلند ژاکتش را مرتب کرد و اطراف اتاق را به دنبال شواهدی که به آن ها خیانت کند ، کاوید . استیفن صاف تر نشست و با زبان لبانش را تمیز کرد .

بانی با ورود به اتاق و دیدن استیفن ، نغمه سر داد که : " اون بهتره ! " مت و مردیث دقیقا پشت سرش بودند و چهره هایشان از شگفتی و خوشحالی روشن شد . نفر چهارمی که وارد شد فقط اندکی از بانی بزرگتر بود اما رفتار او را مسن تر نشان می داد . مری مک کالوگ مستقیم به سمت بیمارانش رفت و به دنبال نبضش گشت . گفت : " پس تو اون کسی هستی که از دکترا می ترسه " .

استیفن برای لحظه ای مبهوت ماند سپس خودش را جمع کرد و شرمسار گفت : " یه جور فوبیای کودکیه . " به الینا در کنارش نگاهی کرد که مضطربانه لبخندی زد و با سر تایید کرد . " به هر حال ، همون طور که می بینین احتیاجی هم به دکتر ندارم الان " .

- " چرا تشخیص رو به عهده ی من نمی گذاری ؟ نبضت خوبه . در واقع عجیب آرومه ، حتی برای یک ورزشکار . فکر نکنم لرز داشته باشی ولی هنوز بدنت سرده . بذار درجه ی حرارت بدنت را اندازه بگیرم . "

استیفن با صدای آهسته و آرام کننده ای گفت : " نه ، واقعا فکر نکنم لازم باشه . " الینا قبلا شنیده بود که استیفن از این صدا استفاده کند و می دانست که او سعی دارد چه کار کند اما مری کوچک ترین توجه ای نکرد .

- " لطفا آماده شو . "

الینا به سرعت گفت : " من انجامش میدم . " و رفت که ترمومتر را از مری بگیرد و به طریقی ، زمانی که داشت این کار را می کرد ، لوله ی شیشه ای کوچک از دستش لغزید . بر زمین سفت چوبی برخورد و به چندین تکه تقسیم شد .

اوه ، متاسفم .

استیفن گفت : " اشکالی نداره . خیلی بهتر شدم و مدام گرم تر می شم . "

مری خرده ها را جمع کرد و سپس اتاق را نگاه کرد و وضعیت غارت زده ی آن جا را بررسی کرد . دست ها بر کمر ، چرخید پرسید : " خیلی خوب ، این جا چه خبر بوده ؟ "

استیفن حتی پلک هم نمی زد و مستقیم به چشمان مری نگاه می کرد : " چیز خاصی نبود . فقط خانوم فلاورز خیلی خانه دار بدیه . "

الینا می خواست بخندد و دید که مری هم همین را می خواست . اما دختر بزرگ تر به جای آن ، متظاهرا نه ، دست به سینه ایستاد و گفت : " خوب مثله اینکه بی فایده است که منتظره یه جواب درست حسابی باشم و مشخصه که تو به طرز خطرناکی مریض نیستی . نمی تونم مجبورت کنم بری درمون گاه اما به شدت توصیه می کنم فردا بری و یه معاینه ی کلی بشی . "

استیفن با لحنی که الینا متوجه شد با موافقت یکی نبود ، گفت : " متشکرم . "

بانای گفت : " الینا ، تو یه جووری هستی که انگار دکتر لازم داری ، به سفیدی روح شدی . "

الینا گفت : " فقط خسته ام . روز طولانی بود . "

مری گفت : " توصیه ی من اینه که بری خونه و بری توی تخت و همون جا بمونی . کم خونی که نداری ؟ "

الینا با انگیزه ی ناگهانی لمس گونه هایش مقابله کرد . آیا این قدر رنگ پریده بود ؟ تکرار کرد : " نه ، فقط خسته ام . اگه استیفن خوبه ، می تونیم دیگه بریم خونه . "

استیفن با تکان سر ، اطمینان خاطر داد . پیام درون چشمانش فقط برای الینا بود . به مری و بقیه گفت : " می شه یه لحظه ما رو تنها بگذارین ؟ "

آن ها به راه پله برگشتند .

الینا استیفن را بغل کرد و با صدای بلند گفت : " خداحافظ . مراقب خودت باش . " و زمزمه کرد : " چرا از قدرت هات بر روی مری استفاده نکردی ؟ "

استیفن عبوسانه گفت : " استفاده کردم . یا لاقل سعی کردم . باید هنوز ضعیف باشم . نگران نباش این میگذره . "

الینا گفت : " معلومه که می گذره . " اما شکمش در هم پیچید : " با این وجود ، مطمئنی که باید تنها باشی ؟ اگه ... "

- " من خوبم . تو کسی هستی که نباید تنها باشه . " صدایش نرم اما جدی بود : " الینا نتونستم بهت اخطار بدم . در مورد اینکه دیمین در فلز چرچه ، حق با تو بود . "

- " میدونم . اون این بلا رو سرت آورده ، مگه نه ؟ " اشاره ای نکرد که خودش دنبال دیمین رفته است .

- " یادم نیامد ... اما اون خطرناکه . بانی و مردیث را پیش خودت نگه دار . نمی خوام تنها باشی و مطمئن شو که هیچ کس غریبه ایدو به خونه دعوت نکنه . "

الینا لبخندزنان به او قول داد : " ما مستقیم میریم به تخت و هیچ کسو هم دعوت نمی کنیم . "

- " مطمئن شو از این بابت . " در لحنش اثری از شوخی نبود و الینا به آهستگی سرش را تکان داد .

- " می فهمم استیفن ، مراقب خواهیم بود . "

- " خوبه . "

یکدیگر را بوسیدند ، فقط به اندازه ای که لب هایشان یکدیگر را نوازش کنند ولی دست های در هم گره کرده یشان با بی میلی از هم جدا شدند .

- " از بقیه تشکر کن "

- " باشه . "

بیرون از پانسیون ، پنج نفر دوباره دو گروه شدند . مت تعارف کرد که مری را برساند که بانی و مردیث هم بتوانند با الینا برگردند . مری هنوز به وضوح در باره ی اتفاقات آن شب مشکوک بود و الینا نمی توانست سرزنشش کند . خودش که نمی توانست حتی فکر کند . خیلی خسته بود .

پس از آن که مت رفت ، الینا به یاد آورد : " استیفن گفت که از همه تون تشکر کنم . "

بانی ، که مردیث در ماشین را برایش باز می کرد ، شمرده شمرده از میان خمیازه ی بزرگی گفت : " قابلی ... نداشت "

مردیث چیزی نگفت . از زمانی که الینا را با استیفن تنها گذاشته بود ، بسیار ساکت بود .

بانی ناگهان خندید و گفت : " یه چیزی که همه مون فراموشش کردیم، پیش گویی ! "

الینا گفت : " پیش گویی ؟ "

- " درباره ی پل . اونی که گفتین من گفتم . خوب ، به پل رفتی و مرگ هم اون جا منتظر نبود در نهایت . شاید کلمات را اشتباه متوجه شدین . "

مردیث گفت : " نه . کلمات را کاملا درست شنیدیم . "

- " خوب ، پس ، شاید یه پله دیگه بوده . یا ... مممم ... " در کتس مچاله شد و چشمانش را بست و به خود زحمت نداد که جمله اش را تمام کند .

اما ذهن الینا جمله را برایش تمام کرد . یا شاید یه وقت دیگه .

صدای هوهوی جغدی از بیرون آمد هنگامی که مردیث ماشین را روشن کرد .

فصل پنجم

شنبه ، دوم نوامبر

دفترچه خاطرات عزیز ،

امروز صبح که بیدار شدم ، احساس خیلی عجیبی داشتم . نمی دونم چه جوری توصیفش کنم . از یه طرف انقدر ضعیف بودم که وقتی سعی کردم پا شم ، ماهیچه هام یارای نگه داریمو نداشتن . اما از طرف دیگه احساس ... خوش آیندی داشتم.

خیلی راحت ، خیلی آرام . انگار بر تختی از نور طلایی رنگ شناور بودم . برام مهم نبود اگه هیچ وقت نتونم تکون بخورم .

بعد استیفن را به یاد آوردم و سعی کردم بلند شم اما خاله جودیت منو برگردوند به تخت . گفت که بانی و مردیث چند ساعت قبل رفتن و من این قدر خوابم سنگین بوده که نتونستن بیدارم کنن . خاله جودیت گفت چیزی که بهش احتیاج دارم استراحته .

بنابراین من اینجام . خاله جودیت تلویزین را آورده توی اتاق اما من حوصله ی نگاه کردن ندارم . ترجیح میدم همین جا دراز بکشم و بنویسم . یا فقط دراز بکشم .

منتظر استیفن هستم تا تماس بگیره . بهم گفت که این کارو می کنه . یا شاید نگفت . یادم نمی آد . وقتی زنگ بزنه باید ...

یک شنبه ، سوم نوامبر (ساعت ۱۰:۳۰ شب)

همین الان مطلبیو که دیروز نوشته بودم ، خوندم و حیرت زده شدم . چه ام شده بود ؟

جمله رو نیمه تموم ول کردم و الان اصلا یادم نیست چی می خواستم بگم ! و در مورد خاطره ی جدیدی ، چیز دیگه ای ، هیچی توضیح ندادم . احتمالا کاملا گیج بودم .

به هر حال این شروع رسمی دفترچه خاطرات جدیدمه . این دفتر رو از داروخونه خریدم . به قشنگی قبلی نیست ولی خوب مناسبه . دیگه امیدم رو برای دوباره دیدن دفترچه ی قدیمیم از دست دادم . هر کس که دزدیدتش ، پشش نمیاره .

اما هر وقت به این فکر می‌کنم که دارن افکار درونی و احساساتم در مورد استیفن رو می‌خونن ، دلم می‌خواد بکشمشون و همین طور از حس حقارت دارم بمیرم .

از احساسم نسبت به استیفن شرمسار نیستم . اما این خصوصیه . و خوب چیزایی اون جا هست ، اینکه چه جوریه وقتی همدیگرو می‌بوسیم یا وقتی منو در آغوش می‌گیره ، که میدونم نمی‌خواد کس دیگه ای اونارو بخونه .

مشخصه که در مورد رازش چیزی اون جا نیس . در واقع در اون مورد چیزی نمی‌دونستم وهنوز کامل نشناخته بودش . تازه بعد از اون بود که تونستیم واقعا با هم باشیم .

حالا دیگه قسمتی از وجود همدیگه ایم . جوری احساس می‌کنم که انگار همه ی عمرم منتظر استیفن بودم .

شاید فکر کنی که من آدم وحشتناکیم که می‌تونم اونو دوست داشته باشم . با توجه به اینکه اون چیه . می‌تونه خشن باشه و می‌دونم چیزایی در گذشته اش هست که ازشون شرمساره . اما نسبت به من هیچ وقت خشن نیست و گذشته هم که گذشته . عذاب وجدان زیادی داره و می‌دونم که از درون خیلی آسیب دیده . می‌خوام دردهاشو التیام بخشم .

نمی‌دونم چه اتفاقی قراره بیفته فقط خوشحالم که الان استیفن در امانه . امروز رفتم پانسیون و فهمیدم که پلیس روز گذشته اون جا بوده . استیفن هنوز ضعیف بوده و نتونسته از قدرت هاش استفاده کنه که از شرشون خلاص بشه ولی اونها به هیچی متهمش نکردن . فقط ازش سوال پرسیدن . استیفن میگه رفتارشون دوستانه بوده که همین منو مشکوک می‌کنه . قصد اصلی سوال ها به این برمی‌گشته که : شبی که به اون پیرمرد در زیر پل حمله شد ، کجا بودی ؟ وهم چنین شبی که به ویکی بنت در کلیسای مخروبه حمله و اون شبی که آقای تنر در مدرسه کشته شد ؟

هیچ شواهدی بر ضدش ندارن . جرائم از وقتی اون اومده به شهر شروع شدن ؟ خوب که چی ؟ اینکه چیزی رو اثبات نمی‌کنه . اون شب با آقای تنر دعوا کرده ؟ بازم که چی ؟ همه با آقای تنر دعوا می‌کردن . بعد ازاینکه جنازه ی آقای تنر پیدا شده ، غییش زده ؟ خوب الان که برگشته و کاملا مشخصه که به خودش هم حمله شده . توسط همون شخصی که بقیه جرم ها رو هم مرتکب شده . مری در مورد وضعیتی که استیفن داشته به پلیس گفته . و اگه از ما بپرسن ، مت ، بانی ، مردیث و من ، همگی می‌تونیم شهادت بدیم که اونو توی چه وضعیتی پیدا کردیم . هیچ چی علیه استیفن وجود نداره .

من و استیفن در این مورد با هم صحبت کردیم . همچنین در مورد چیزهای دیگه . خیلی خوب بود که دوباره باهاش بودم هر چند که رنگ پریده و خسته به نظر می‌رسید . هنوز یادش نمیاد که پنج شنبه شب چه جوری تموم شده اما بیشترش ، همون جوری بوده که من حدس می‌زدم . پنجشنبه شب ، استیفن بعد از اینکه منو رسونده خونه ، میره که دیمن رو پیدا کنه . با هم دواشون می‌شه و استیفن نیمه جون در چاه بیدار می‌شه . لازم نیس نابغه باشی که بفهمی در این بین چه اتفاقی افتاده !

هنوز به استیفن نگفتم که جمعه صبح رفتم قبرستون دنبال دیمن . فکر کنم بهتر باشه که فردا این کارو بکنم . میدونم که ناراحت میشه مخصوصا وقتی بشنوه که دیمن چی بهم گفته .

خوب ، همش همینا بود . خسته هستم . به دلایل واضح ، این دفترچه به خوبی مخفی خواهد شد .

الینا متوقف شد و به خط آخری که نوشته بود ، نگاه کرد . سپس اضافه کرد :

پی نوشت : نمی دونم معلم جدید تاریخمون کیه ؟

دفترچه را زیر تشکش قرار داد و چراغ را خاموش کرد .

الینا راهروها را که به طرز عجیبی خالی بودند ، طی کرد . معمولا در مدرسه از هر طرف سلام و احوال پرسی خطاب به خودش را می شنید . هر کجا که می رفت " سلام ، الینا " ای بود که پس از " سلام الینا " ی قبلی شنیده می شد . اما امروز ، نگاه ها ، به طرز نامحسوسی به سمت دیگری می لغزیدند یا ناگهان چیزی افراد را به شدت مشغول می کرد که لازم بود به او پشت کنند . در تمام طول روز وضع به همین منوال بود .

دم در کلاس تاریخ اروپا ایستاد . چندین دانش آموز بر سر جاهایشان نشسته بودند و غریبه ای سر تخته سیاه ایستاده بود .

غریبه خودش شبیه دانش آموزان بود . موهای ماسه ای رنگ کمی بلند داشت و اندامش ورزشکاری بود . بر روی تخته نوشته بود " آلاریک . ک . سالتزمن " ^{۱۴} زمانی که برگشت الینا متوجه شد که لبخندش هم پسرانه است .

آلاریک ، در حین زمانی که الینا رفت که بنشیند و دانش آموزان دیگر هم وارد کلاس می شدند ، هم چنان لبخند می زد .

استیفن در بین دانش آموزان تازه وارد شده به کلاس بود . وقتی که بر صندلی کناریش می نشست ، نگاهش به الینا برخورد اما با هم صحبت نکردند . هیچ کس صحبت نمی کرد . کلاس را سکوتی مرگبار فرا گرفته بود .

بانی ، سمت دیگر الینا نشست و مت نیز فقط چند میز با آن ها فاصله داشت اما مستقیم به جلو خیره شده بود .

کرولاین فوربز^{۱۵} و تایلر اسمال وود^{۱۶} ، آخرین کسانی بودند که وارد کلاس شدند . آن دو همراه هم آمدند و الینا از قیافه ای که کرولاین به خود گرفته بود ، خوشش نیامد . آن لبخند گربه وار و پشت چشم نازک کردن را خیلی خوب می شناخت .

قیافه ی خوب تایلر از رضایت می درخشید . کبودی زیر چشمانش که در اثر مشت استیفن ایجاد شده بود ، تقریبا از بین رفته بود .

- " خوب ، برای شروع ، چرا میز ها رو دایره ای نچینیم ؟ "

¹⁴ Alaric K. Saltzman

¹⁵ Caroline Forbes

¹⁶ Tyler Smallwood

توجه الینا به غریبه ی جلوی کلاس ، که هم چنان لبخند می زد ، جلب شد . او می گفت : " زود باشین ، بیاین این کارو بکنیم . این جوری همه می تونیم صورت های یکدیگر رو ببینیم وقتی داریم حرف می زنیم . "

دانش آموزان در سکوت ، اطاعت کردند . غریبه پشت میز آقای تتر نشست ، در عوض صندلی برداشت و آنرا بر عکس در حلقه گذاشت .

- " خوب ، می دونم که همتون راجع به من کنجکاوین ، اسمم روی تخته هست : آلاریک . ک . سالتزمن . اما ازتون می خوام من رو آلاریک صدا کنید . بعدا در مورد خودم براتون بیشتر می گم اما می خوام که اول به شما فرصت صحبت کردنو بدم . امروز احتمالا برای بیشتر شما روز سختیه . شخصی که براتون اهمیت داشته از بین ما رفته و این دردناکه . می خوام این فرصتو بهتون بدم که خودتون رو خالی کنید و این احساسات رو با من و هم کلاسیاتون در میون بذارین . بعد از اون می تونیم شروع کنیم و رابطه ی خودمون رو بر مبنای اعتماد بسازیم . حالا کی می خواد اول شروع کنه ؟ "

آن ها به آلاریک خیره ماندند و حتی مژگانشان هم تکان نمی خورد .

- " خوب بذارین ببینم ... شما . "

آلاریک ، لبخند زنان به دختری زیبا با موهای قشنگ اشاره کرد و تشویق کنان گفت : " خودتون رو معرفی کنین و به ما بگین که در مورد اتفاقی که افتاده چه حسی دارین . "

دختر سراسیمه بلند شد : " من سو کارسون^{۱۷} هستم و آه ... " نفس عمیقی کشید و سر سختهانه ادامه داد: " و می ترسم . چون اون دیوونه هر کی که هست هنوز آزاده و نفر بعدی ممکنه من باشم . " سپس ، نشست .

- " متشکرم سو . مطمئنم خیلی از هم کلاسیات در نگرانی تو شریکن . حالا ، آیا من درست متوجه شدم که بعضی از شماها زمان تراژدی اون جا حضور داشتین ؟ "

دانش آموزان معذب بر روی صندلی هایشان جابه جا شدند و صدای غیژ غیژ میز ها بلند شد .

تایلر اسمال وود بلند شد ، لبانش به لبخندی باز شده بود و دندان های سفیدش معلوم بود ، گفت : " بیشتر ما اون جا بودیم . " و چشمانش به سمت استیفن کشیده شد . الینا می توانست ببیند که بچه ها نگاه تایلر را دنبال می کنند .

تایلر ادامه داد : " من بعد از اینکه بانی جنازه رو پیدا کرد ، اون جا رسیدم . و احساس من نگرانی برای جامعه است . یک قاتل خطرناک توی خیابوناست و ظاهرا کسی کاری برای متوقف کردنش ، نمی کند . و ... " ساکت شد . الینا نمی دانست چرا ، اما حس

¹⁷ Sue Carson

می کرد که کرولاین به تایلر اشاره کرده که این کار را بکند . کرولاین موهای بورش را عقب انداخت و پاهایش را در هم گره کرده بود و تایلر هم بر روی صندلیش نشست .

- " خیلی متشکرم . پس بیشتر شما اون جا بودین . این ماجرا رو دوباربر مشکل می کنه . میشه از شخصی که جسد را پیدا کرده ، بشنویم ؟ بانی اینجاست ؟ " آلاریک اطراف را نگاه کرد .

بانی ، آهسته دستش را بالا برد و ایستاد : " گمونم من جنازه را پیدا کردم . منظورم اینه که من اولی نفری بودم که فهمید اون واقعا مرده و نقش بازی نمی کنه . "

آلاریک سالتزمن حیرت زده پرسید : " نقش بازی نمی کنه ؟ مگه عادت داشت وانمود کنه که مرده ؟ " صدای پوزخندهایی آمد و آلاریک دوباره همان لبخند پسرانه را نشان داد . الینا چرخید و به استیفن که اخم کرده بود ، نگاه کرد .

بانی گفت : " نه نه ، میدونین ، اون یک قربانی بود . در خانه تسخیر شده . برای همین بدنش با خون پوشیده شده بود فقط خون ها مصنوعی بودن . و این یه جورایی تقصیر من بود . خودش نمی خواست از اونها استفاده کنه و من بهش گفتم مجبوره . قرار بود جنازه ی خون آلود باشه . اما همش می گفت که خیلی کثیف و بهم خورده می شه تا وقتی استیفن اومد و باهاش بحث ... " بانی متوقف شد . " یعنی ، تا وقتی که باهاش حرف زدیم و بالاخره قبول کرد که اون کارو انجام بده . و بعد خانه ی تسخیر شده باز شد . و یه مقدار بعدش من متوجه شدم که از جاش بلند نمی شه که بچه ها رو بترسونه ، اون جوری که قرار بود . رفتم پیشش تا ازش بپرسم چه مشکلی پیش اومده . جوابی نداد . اون فقط ... فقط به سقف خیره مونده بود . و بعد من لمسش کردم و اون ... وحشتناک بود . سرش یه جورایی تلیی افتاد ... " صدای بانی لرزید و خاموش شد . آب دهانش را قورت داد .

الینا ایستاد . هم چنین استیفن و مت و چندین دانش آموز دیگر . الینا به سمت بانی رفت .

- " بانی ، اشکالی نداره . بانی این جوری نکن . اشکالی نداره . "

- " و خون روی دستام پخش شد . همه جا خون بود . کلی خون ... " عصبی ، آب بینیش را بالا می کشید .

آلاریک سالتزمن گفت : " خیلی خوب ، کافیه ، متاسفم . نمی خواستم اینقدر پریشان بشین اما فکر می کنم که باید در آینده بر روی این احساساتون کار کنین . مشخصه که این حادثه ی خیلی مخربی بوده . "

بلند شد و در مرکز دایره جلو و عقب می رفت . دستانش مضطربانه ، باز و بسته می شد . بانی ، هنوز به آرامی فین فین می کرد .

لبخند پسرانه اش با همه ی قدرت برگشت . گفت : " فهمیدم . برای شروع ، دوست دارم که این رابطه ی معلم – دانش آموزی را کنار بذاریم . خارج از جو این جا . چطوره همه ی شما امشب بیاین منزل من تا بتونیم دوستانه با هم صحبت کنیم ؟ فقط برای اینکه بهتر همدیگرو بشناسیم یا درباره ی اتفاقی که افتاده ، صحبت کنیم . حتی اگه خواستین می تونین یه دوست هم با خودتون بیارین . چطوره ؟ "

بچه ها دوباره حدود سی ثانیه ، خیره ماندند تا اینکه شخصی گفت : " منزل شما ؟ "

- " آره ... اوه فراموش کردم . چقدر احمقم ! من در خانه ی رامزی ^{۱۸} زندگی می کنم در خیابون مگنولیا ^{۱۹} . " آدرس را بر روی تخته نوشت .

" خانواده رامزی از دوستان من هستن و خونه شون رو به من قرض دادن تا وقتی که خودشون سفرن . من از شارلوت ویل ^{۲۰} می ام . مدیرتون جمعه با من تماس گرفت که ببینم من می تونم پیام و جایگزین بشم . من هم دو دستی شانسو گرفتم . این اولین کلاسه واقعیمه . "

الینا زیر لبی گفت : " خوب این همه چیو توضیح می ده . "

استیفن گفت : " واقعا ؟ "

آلاریک سالتزمن به اطراف نگاه کرد و گفت : " به هر حال ، شما چی فکر می کنین ؟ می آیین ؟ "

هیچ کس جرات نداشت که رد کند . " بله " ها و " حتما " های پراکنده ای شنیده شد .

- " عالییه . پس برنامه گذاشته شد . من تدارک می بینم و همه می تونیم همدیگرو بهتر بشناسیم . اوه ، راستی ... "

دفتر نمره را باز کرد و آن را به طور اجمالی بررسی کرد و گفت : " مشارکت ، نصفه نمره ی کلاسیتونه . " به بالا نگاه کرد و لبخند زد . " حالا می تونین برین . "

هنگامی که الینا به سمت در می رفت شنید که کسی زمزمه کرد : " معلمه رو اعصابه . " بانی دقیقا پشت سر الینا بود اما آلاریک او را صدا زد .

- " میشه دانش آموزانی که تجربه شونو با ما تقسیم کردن برای یه لحظه بمونن ؟ "

استیفن هم مجبور بود که برود . گفت : " بهتره برم و تمرین فوتبالو چک کنم . احتمالا کنسل شده ولی بهتره مطمئن بشم . "

الینا نگران بود : " اگه کنسل نشده باشه ، فکر می کنی حالشو داشته باشی ؟ "

استیفن طفره رفت . گفت : " خوبم " اما الینا متوجه شد که پوست صورت او هنوز کشیده بود و طوری حرکت می کرد انگار که درد می کشید .

استیفن گفت : " کنار کمدت می بینمت . "

¹⁸ Ramsey

¹⁹ Magnolia

²⁰ Charlottesville

الینا سرش را تکان داد . وقتی به کمدش رسید کرولاین را دید که با دو دختر دیگر مشغول صحبت بود . سه جفت چشم تک تک حرکات الینا را دنبال کردند زمانی که کتاب هایش را در کمد می گذاشت اما وقتی بالا را نگاه کرد دو نفرشان نگاهشان را برگرفتند . تنها کرولاین خیره باقی ماند . با سری که اندکی کج شده بود چیزی را با دو دختر دیگر زمزمه می کرد .

الینا به اندازه ی کافی تحمل کرده بود . در کمد را محکم بهم زد . مستقیم به سمت گروه رفت .

- " سلام بکی ^{۲۱} ، سلام شیل ^{۲۲} . " سپس با تاکید سنگینی گفت : " سلام کرولاین . "

بکی و شیل من من کنان ، سلام کردند و چیزی درباره ی اینکه باید جایی بروند . الینا حتی برنگشت که آن ها را ببیند که دزدکی آن جا را ترک می کردند . چشمانش بر چشمان کرولاین ثابت مانده بود .

پرسید : " چه خبره ؟ "

کرولاین که به وضوح از این وضعیت لذت می برد و سعی می کرد تا جایی که بشود آن را کش دهد ، پرسید : " چه خبره؟ چی چه خبره ؟ "

- " تو کرولاین . همه . تظاهر نکن که هیچ نقشه ای نداری . چون میدونم که داری . بچه ها از من دوری میکنن مثله اینکه طاعون دارم و تو شبیه کسایی هستی که همین الان بخت آزمایی رو بردن ! چی کار کردی ؟ "

حالت پرسش گرانه ی معصوم کرولاین از بین رفت و لبخندی گریه صفتانه بر لبش نقش بست . گفت : " وقتی مدرسه شروع شد بهت گفتم که اوضاع سخت می شه . بهت هشدار دادم که زمان ملکه بودندت داره تموم میشه . اما اینا کارای من نیس . چیزی که در جریان ، خیلی ساده جایگزینی طبیعیه . قانون جنگل . "

- " و چی در جریان ؟ "

- " خوب ، بذار این طوری بگم که گشتن با یک قاتل می تونه زندگی اجتماعیو محدود کنه . "

قفسه سینه ی الینا تنگ شد انگار کرولاین او را زده باشد . برای لحظه ای تمایل اینکه در جواب او را بزند ، غیر قابل کنترل بود . سپس در حالیکه نبض در گوشش ضربه میزد ، از میان دندان های قفل شده اش گفت : " این حقیقت نداره . استیفن هیچ کاری نکرده . پلیس ازش بازجویی کرده و تبرئه شده . "

کرولاین شانه اش را بالا انداخت . لبخندش دیگر رئیس گونه شده بود ، گفت : " الینا من تو رو از زمان کودکستان میشناسم . بنابراین به خاطر دوران گذشته نصیحت می کنم . استیفن رو ول کن . اگه این کارو همین الان بکنی شاید از اینکه در اجتماع یه جذامی باشی ، جلوگیری کنی . وگرنه ، بهتره برای خودت یه زنگوله بخری و توی خیابون به صدا در بیاری ! "

²¹ Becky

²² Sheila

خشم الینا را گنگ کرده بود ، کرولاین چرخید و به راه افتاد . موهای بور کرولاین در زیر نور چراغ ها هم چون مایعی به نظر می رسید . سپس الینا دوباره به سخن آمد .

- " کرولاین . "

دختر دیگر به سمت الینا چرخید .

- " آیا امشب به مهمونی رامزی میری ؟ "

- " گمونم . چطور ؟ "

- " چونکه من اونجا خواهم بود . با استیفن . تو رو در جنگل میبینم ! " این بار ، الینا بود که رویش را برگرداند .

شکوه و وقار خارج شدنش با دیدن سایه ی پیکری باریک اندام در انتهای راهرو ، اندکی خدشه دار شد . برای لحظه ای گام هایش بهم ریخت اما نزدیکتر که رسید ، استیفن را شناخت .

الینا می دانست لبخندی که تحویل او داد ، تصنعی به نظر می آمد و استیفن نگاهی به سمت کمد ها انداخت زمانی که با هم از مدرسه خارج می شدند .

الینا گفت : " پس تمرین فوتبال کنسل شده بود ؟ "

استیفن با سر تایید کرد و آهسته گفت : " چه خبر شده بود ؟ "

- " هیچی . از کرولاین پرسیدم که امشب میاد مهمونی یا نه . " الینا سرش را به سمت عقب متمایل کرد تا به آسمان خاکستری و دلگیر نگاه کند .

- " و این چیزی بود که در موردش حرف میزدین ؟ "

الینا به یاد آورد که استیفن در اتاق خود چه گفته بود . او بهتر از یک انسان می دید و می شنید . آیا به اندازه ای بهتر بود که کلماتی که در راهرویی به فاصله ی چهل فوت گفته می شود ، را بشنود ؟

الینا بی اعتنا ، هم چنان که ابرها را بررسی می کرد ، گفت : " آره "

- " و این چیزیه که این قدر عصبانیت کرده ؟ "

دوباره با همان لحن ، گفت : " آره . "

الینا می توانست نگاه او را بر خودش حس کند . " الینا ، حقیقت نداره . "

- " خوب ، اگه می تونی ذهنمو بخونی نیازی به سوال پرسیدن نداری ، داری ؟ "

حالا دیگر به یکدیگر رو کرده بودند . استیفن ناراحت بود و دهانش به صورت خطی عبوس در آمده بود .

- " می دونی که این کارو نمی کنم . فکر کنم این تو بودی که خیلی دم از صداقت توی رابطه رو میزدی . "

- " خیلی خوب کرولاین همون دختر مزخرف همیشگی شده بود و در باره ی قتل چرت و پرت می گفت . که چی ؟ چرا برات مهمه ؟ "

استیفن با خشونت گفت : " چون ... ممکنه که حق با اون باشه . نه درمورده قتل ، درباره ی تو . درباره ی من و تو . باید می دونستم که این جور میشه . فقط کرولاین نیست که ، هست ؟ در تمام طول روز خصومت و ترس رو حس می کردم اما خسته تر از اون بودم که تجزیه و تحلیلش کنم . فکر می کنن من قاتلم و تو رو هم به نوعی مقصر می دونن . "

- " مهم نیس اونا چه فکری می کنن . اشتباه می کنن و بالاخره اینو می فهمن . اون وقت همه چیز دوباره مثله قبل میشه. "

به زحمت لبخندی آرزومندانه بر گوشه ی لب استیفن نشست و گفت : " واقعا اینو باور داری ، نه ؟ " چهره اش سخت شد و به سمت دیگری نگاه کرد . " و اگه نفهمن چی ؟ اگه فقط اوضاع بدتر شه ، چی ؟ "

- " چی داری می گی ؟ "

- " ممکنه بهتر باشه که ... " استیفن نفس عمیقی کشید و محتاطانه ادامه داد : " ممکنه بهتر باشه که برای یه مدتی همدیگرو نبینیم . اگه فکر کنن که ما دیگه با هم نیستیم ، تو رو به حال خودت می دارن . "

الینا به او خیره شد : " و تو فکر می کنی می تونی این کارو بکنی ؟ منو نبینی و با هام حرف نزنی برای هر مدتی که طول بکشه ؟ "

- " اگه لازم باشه ... آره . تظاهر می کنیم که بهم زدیم . " مصمم بود .

الینا برای لحظه ای دیگر خیره نگاه کرد ، سپس به او نزدیک شد . این قدر نزدیک ، که تقریبا در تماس با یکدیگر بودند . استیفن مجبور بود برای دیدن او ، پایین را نگاه کند . چشمانش تنها چند اینچ با چشمان الینا فاصله داشت .

الینا گفت : " که این طور ، فقط در یک صورت من به بقیه مدرسه اعلام می کنم که ما با هم بهم زدیم . به شرطی که تو بهم بگی که منو دوس نداری و نمی خوام منو ببینی . بهم بگو استیفن ، همین حالا ! بگو که دیگه نمی خوام با من باشی . "

استیفن دیگر نفس نمی کشید . به الینا خیره شد . چشمان سبزش همچون چشمان گربه شیارهایی به رنگ های زمرد سبز ، مرمر سبز و سبز راجی داشت .

الینا به او گفت : " بگو . بهم بگو که چطوری بدون من سر می کنی . بهم بگو ... "

هیچ وقت نتوانست تمامش کند . با فرود آمدن لب های استیفن بر لبانش ، آن جمله نا تمام باقی ماند .

فصل ششم

استیفن در اتاق نشیمن خانه ی گیلبرت ، نشسته بود و مودبانه با هر آن چه خاله جودیت می گفت ، موافقت می کرد . خاله جودیت از اینکه او در آن جا بود ، احساس راحتی نمی کرد . نیاز نبود که توانایی خواندن افکار را داشته باشی تا این موضوع را بفهمی . اما سعی خود را می کرد و به همین دلیل استیفن هم تلاش می کرد . می خواست الینا خوشحال باشد .

الینا . حتی زمانی که به او نگاه نمی کرد هم بیشتر از هر چیز دیگر درون اتاق ، از حضورش آگاه بود . حضور زنده ی الینا بر پوست او ، همانند گرمای آفتاب بر پلک های بسته ، احساس می شد .

وقتی بالاخره به خود اجازه داد که برگردد و با او روبه رو شود ، تمام حواسش دچار شوک شیرینی شدند .

استیفن خیلی او را دوست داشت . دیگر او را همچون کترین نمی دید . تقریباً فراموش کرده بود که چقدر الینا به آن دختر مرده شباهت دارد . از هر نظر ، تفاوت های زیادی بین شان وجود داشت . الینا همان موهای طلایی رنگ پریده و همان پوست کرمی رنگ و همان سیمای ظریف کترین را داشت ولی شباهت همین جا تمام می شد . چشمانش ، که هم اکنون در نور آتش شومینه بنفش به نظر می آمد ، معمولاً آبی تیره ، به رنگ سنگ لاجورد بود و نه مانند کترین کمرو و بچه گانه . در مقابل ، دریچه هایی به روحش وجود داشت که شعله ای مشتاق از پشت آن ها می تابید . الینا ، الینا بود و تصویرش جایگزین روح لطیف کترین در قلب او شده بود .

اما قدرت زیاد او ، عشقشان را خطرناک کرده بود . هفته ی قبل که خون خودش را پیشکش کرده بود ، او نتوانسته بود در برابرش مقاومت کند . قبول ، بدون آن ممکن بمیرد اما برای سلامت الینا ، خطرناک بود . برای صدمین بار ، نگاهش صورت الینا را به دنبال کوچک ترین نشانی از تغییر کاوید . آیا آن پوست کرمی ، پریده رنگ تر شده بود ؟ آیا حرکاتش اندکی خاموش تر نشده بود ؟

از حالا به بعد می بایست بیشتر مراقب می بودند . او باید بیشتر مراقب می بود . باید بیشتر غذا می خورد و خود را با حیوانات راضی می کرد تا وسوسه نشود . نباید هیچ وقت اجازه می داد که نیاز آن قدر شدید شود . الان که فکرش را می کرد ، همین حالا هم گرسنه بود . درد تشنگی ، سوختن ، در فک بالایش پخش می شد و در رگ ها و مویرگ هایش زمزمه می کرد . باید در

جنگل می بود و با همه ی وجود منتظر آهسته ترین صدای شکستن شاخه های درخت می شد ، آماده ی تعقیب و گریز . نه اینکه اینجا کنار آتش بنشیند و رد کم رنگ های آبی گلوی الینا را دید بزند .

آن گردن ظریف ، به سمتش چرخید هنگامی که الینا به او نگاه کرد و گفت : " می خواهی امشب به اون مهمونی بریم ؟ می تونیم ماشین خاله جودیت رو برداریم . "

خاله جودیت به سرعت گفت : " اول همین جا شام بخورید . "

- " می تونیم یه چی سر راه بخوریم . " استیفن با خود فکر کرد که منظور الینا این است که می توانند چیزی برای خود او بردارند . استیفن می توانست غذای عادی را بجود و قورت دهد اگر مجبور می شد . هر چند فایده ای برایش نداشت و مدت ها بود هوس خوردن آن را هم نداشت . نه ، ذائقه ی او ... خاص تر شده بود . و اگر به این مهمانی می رفتند به معنی این بود که ساعت های بیشتری باید گرسنه بماند . اما با سر با الینا موافقت کرد گفت : " اگه تو می خواهی ... "

الینا می خواست و برای مهمانی برنامه ریزی کرده بود . استیفن از اول متوجه این شده بود .

- " خوب پس ، بهتره من آماده شم . "

استیفن او را تا پایین راه پله دنبال کرد و با صدای آرامی که به سختی شنیده می شد گفت : " یه چیزی بپوش که یقه اش بلند باشه . یه ژاکت ... "

الینا از راهرو اتاق نشیمن را نگاه کرد ، خالی بود و گفت : " همه چی رو به راهه . تقریبا خوب شده . می بینی ؟ " یقه ی توریش را پایین کشید و سرش را به یک سمت کج کرد .

استیفن خیره ماند . هیپنوتیزم دو زخم گرد بر آن پوست زیبا . قرمز شفاف و کم رنگ هم چون شراب بسیار رقیق بودند . دندان هایش را محکم بر هم فشار داد و به زور نگاهش را بر گرفت . نگاه کردن بیشتر او را دیوانه می کرد .

با خشونت گفت : " منظورم این نبود . "

- " اوه " موهای الینا همچون پرده ای درخشان بر زخم ها افتاد و آنها را پوشاند .

- " بفرمایین . "

با ورودشان به اتاق ، گفت و گو ها متوقف شد . الینا به صورت هایی که به سمت شان چرخید ، نگاه کرد . به نگاه های کنجکاوانه و دزدکیشان و به حالت های محتاطانه شان . این از نگاه هایی نبود که عادت داشت پس از ورود با آن رو به رو شود .

دانش آموزی در را برایشان باز کرد . آلاریک سالتزمن در دید نبود . اما کرولاین دیده می شد . بر روی صندلی بار نشسته بود که پاهایش را به بهترین نحو نمایش می داد . تمسخرکنان ، نگاهی به الینا کرد و سپس به پسری که سمت راستش بود چیزی گفت . پسر خندید .

لبخند زدن برای الینا دردناک و صورتش گلگون شده بود تا اینکه صدایی آشنا به سمتش آمد .

- " الینا ، استیفن بیاین اینجا! "

خوشبختانه الینا ، بانی را دید که پهلوی مردیث و اد گوف^{۲۳} بر روی کاناپه ای در گوشه اتاق نشسته بودند . استیفن و او روبه روی آن ها نشستند و الینا متوجه شد که دوباره گفت و گوها از سر گرفته می شد .

با یک هماهنگی ماهرانه ، هیچ یک به ورود عجیب الینا و استیفن اشاره نکرد . الینا سعی می کرد وانمود کند که همه چیز مانند همیشه است .

بانی و مردیث نیز از او پشتیبانی می کردند . بانی گفت : " عالی به نظر میای . ژاکت قرمزت رو خیلی دوس دارم ! "

مردیث گفت : " زیبا به نظر میاد ، نه اد ؟ " و اد که به صورت نامحسوسی متعجب به نظر می رسید ، موافقت کرد .

الینا به مردیث گفت : " پس کلاس شما هم برای این مهمونی دعوت بوده ، فکر می کردم فقط شعبه ی هفت هست . "

مردیث به خشکی گفت : " فکر نکنم دعوت کلمه ی درستی باشه . با در نظر داشتن اینکه آمدن نصف نمره مونه ! "

اد وارد بحث شد : " فکر می کنی که درباره ی این جدی بود ؟ نمی تونسته جدی گفته باشه "

الینا شانه ای بالا انداخت : " به نظر من که جدی بود . ری^{۲۴} کجاست ؟ " از بانی پرسید .

- " ری ؟ اوه ، ری ! نمی دونم . همین جاها گمونم . خیلی آدم این جاست ! "

حقیقت داشت . اتاق نشیمن رامزی ها پر بود و از آن چه الینا می توانست ببیند جمعیت به درون اتاق غذاخوری ، اتاق نشیمن جلویی (و احتمالا آشپزخانه) سرازیر بود . آرنج افراد با حرکتشان از پشت سر الینا مدام با موهایش بر می خوردند .

استیفن گفت : " سالتزمن بعد از کلاس چی کارت داشت ؟ "

²³ Ed Goff

²⁴ Ray

بانی با لحنی خشک و رسمی تصحیح کرد: "آلاریک! " سپس ادامه داد: "می خواد که آلاریک صداش کنیم. اوه، اون فقط ادب رو رعایت کرد. احساس وحشتناکی داشت از اینکه مجبورم کرده بود چنین تجربه ی دردناکی رو بیاد بیارم. نمی دونسته که آقای ترنر چه جور دقیقا مرده و فکر نمی کرده من اینقدر حساس باشم. خودش هم خیلی احساساتیه برای همین درک می کرد که چه جوریه. اون متولد برج دلو هس!"

مردیث با نفس فرو برده گفت: "و لابد بین این لاس زدن ها، ماه هم بالا اومد! بانی تو که این مزخرفاتو باور نمی کنی، می کنی؟ اون یه معلمه و نباید هم چین کاریو با دانش آموزا بکنه."

- "اون کاری نمی کنه! عین همینو به تایلر و سو کارسون هم گفت. گفت باید یه گروه همیاری تشکیل بدیم یا مقاله بنویسیم درباره ی اون شب تا احساساتمونو تخلیه کنیم. گفت نوجوونا خیلی تاثیر پذیرن و نمی خواد که این تراژدی اثر همیشگی روی زندگی ما بذاره."

اد گفت: "اوه، خدای من!" و استیفن خنده اش را به سرفه ای تبدیل کرد. البته استیفن سرگرم نشده بود و سوالش از بانی فقط از روی کنجکاوی نبود. الینا می دانست و می توانست تشعشعات آن را از او حس کند. استیفن نسبت به آلاریک همان حسی را داشت که اکثر افراد این اتاق نسبت به استیفن داشتند. محتاط و بدگمان.

الینا، ناخودآگاه در جواب سخنان ناگفته ی استیفن، گفت: "خیلی عجیب بود. یه جوری رفتار می کرد انگار ایده ی مهمونی یه چیز فی البداهه سر کلاس بود. در صورتی که به وضوح از قبل برنامه ریزی شده بود."

استیفن گفت: "چیزی که عجیبتره اینه که مدرسه یه معلم استخدام کنه بدون اینکه بهش بگه معلم قبلی چه جور مرده. همه دربارش حرف می زنن. احتمالا توی روزنامه ها هم دربارش نوشتن!"

بانی راسخانه گفت: "اما نه با همه ی جزئیات! در واقع، هنوز چیزایی هست که پلیس اعلام نکرده، چون فکر کردن کمک می کنه قاتلو دستگیر کنن. بعنوان مثال ... " صدایش را پایین آورد: "می دونین مری چی می گفت؟ دکتر فینبرگ^{۲۵} با آقای که کالبدشکافی رو انجام داده، صحبت کرده و اون گفته در جسد اصلا خونی نمونه. حتی یک قطره!"

الینا باد سردی در وجودش را حس کرد مثل اینکه دوباره در قبرستان ایستاده باشد. نمی توانست صحبت کند اما اد گفت: "کجا رفته؟"

بانی با خونسردی گفت: "خوب، روی زمین گمونم. روی محراب و اینا. این چیزیه که پلیس داره روش تحقیق می کنه. اما برای یه جسد غیر طبیعی که هیچ خونی نداشته باشه. معمولا مقداری باقی می مونه که در قسمت زیرین بدن جمع میشه. بهش می گن کوفتگیه پس از مرگ. شبیه کبودی های بزرگ بنفشه. چیه؟"

- " حساسیت بیش از اندازه ی تو داره حالمو بهم میزنه . " مردیث با صدایی خفه گفت . " میشه درباره ی چیز دیگه ای حرف بزنیم ؟ "

بانی شروع کرد : " تو کسی نبودی که خون رو همه ی بدنش پاشید ! " اما استیفن حرفش را قطع کرد : " کارگاه ها از چیزی که پیدا کردن به نتیجه ای هم رسیدن ؟ به قاتل نزدیک تر شدن ؟ "

بانی گفت : " نمی دونم ... " سپس روشن گرانه گفت : " یادم اومد ، الینا تو گفتی می دونی ... "

الینا با درماندگی گفت : " خفه شو بانی ! " اگر یک مکان وجود داشت که نباید در آن درباره ی این موضوع بحث می کردند ، اتاقی شلوغ بود مملو از افرادی که از استیفن متنفر بودند . چشمان بانی گشاد شد اما فرو نشست و با سر تایید کرد.

الینا نمی توانست راحت بنشیند . استیفن ، آقای تنر را نکشته بود اما همان شواهدی که به دیمن اشاره می کردند به راحتی می توانستند به استیفن سوق کنند . و به او سوق می کردند زیرا به جز الینا و استیفن ، هیچ کس از وجود دیمن آگاه نبود . او آن بیرون ، جایی در سایه ها بود . منتظر قربانی بعدیش . شاید منتظر استیفن ... یا خود الینا .

الینا به تندی گفت : " گرمه ، بهتره برم ببینم /آلاریک چی تدارک دیده! "

استیفن داشت بلند میشد اما الینا او را نشانده . سیب زمینی و مشروب به درد او نمی خورد . بعلاوه الینا می خواست چند دقیقه ای تنها باشد و به جای یک جا نشستن حرکت کند تا آرام شود .

بودن با بانی و مردیث ، حس امنیت کاذبی را به او داده بود . با ترک کردن آن ها ، بار دیگر با نگاه های یک وری و پشت گرداندن های نگرانی رو به رو شد . این دفعه عصبانی شد . با گستاخی واضحی از میان جمعیت حرکت می کرد و هر نگاهی را که به صورت تصادفی با نگاهش بر می خورد ، خیره نگه می داشت .

با خود فکر کرد: همین حالا شم ، من بد نام هستم ، پس میتونم گستاخ و بی ادب هم باشم !

گرسنه بود . در اتاق غذاخوری رامزی ، شخصی میزی از تنقلاتی را آماده کرده بود که بسیار خوشمزه به نظر می آمد .

الینا با بی اعتنایی به افرادی که دور میز سفید از جنس چوب بلوط نشسته بودند ، بشقاب یک بار مصرفی را برداشت و چندین تکه هویج در آن گذاشت . نمی خواست با آن ها صحبت کند مگر اینکه خودشان اول شروع کنند . تمام توجه اش معطوف میز غذا بود . به پشت سرشان تکیه می کرد تا از بین پنیر ها و کلوچه های ریتز^{۲۶} انتخاب کند . از جلوی آن ها رد می شد تا انگور بر دارد . منتظرا نه ، بالا و پایین میز را از نظر می گذراند ، مبادا چیزی را فراموش کرده باشد .

بدون اینکه نگاهش را بالا آورد ، می دانست موفق شده حواس همه را پرت کند . نانی را دندان زد و هم چنان که بین دندان هایش مانند یک مداد نگهش داشته بود از میز فاصله گرفت .

- " اشکال داره اگه من یه گاز بزnm ؟ "

از حیرت چشمانش گرد شد و نفسش بند آمد . ذهنش از کار افتاد و نمی توانست بفهمد چه اتفاقی در حال افندان است . او را بی کمک و آسیب پذیر باقی گذاشته بود تا با هر چه بود رو در رو شود . اما با وجود اینکه منطق ناپدید شده بود ، حواسش بی رحمانه مشغول ضبط بودند . چشمانی سیاه ، میدان دیدش را اشغال کرده بود . بوی عطری سوراخ های بینیش را قلقلک داد و دو انگشت بلند چانه اش را بالا آورد . دیمن جلو آمد و تمیز و با دقت ، سر دیگر نان را گاز زد .

در آن لحظه ، لب هایشان تنها چند اینچ از هم فاصله داشت . پیش از اینکه ذهن الینا به اندازه ی کافی به هوش آید و او را عقب بکشد ، دیمن برای گاز دوم نزدیک تر می شد . الینا آن تکه ی نان را با دست گرفت و به کناری انداخت . دیمن در میان هوا آن را گرفت . نمایشی از عکس العمل هنرمندانه .

نگاهش هنوز بر چشمان الینا بود . بالاخره الینا نفسی کشید و دهانش را باز کرد . مطمئن نبود برای چه کاری . احتمالا برای جیغ زدن . هشدار دادن به همه تا از اینجا فرار کنند . قلبش مانند یک چکش آهنی میزد . دیدش تار شده بود .

- " آروم باش . آروم . " دیمن بشقاب را از او گرفت و سپس مچ دستش را گرفت . آن را به آرامی در دست گرفته بود به همان صورت که مری ، نبض استیفن را گرفته بود . الینا هم چنان خیره مانده و نفسش را حبس کرده بود . دیمن با انگشتش دست او را نوازش می کرد ، مثل اینکه بخواهد آرامش کند . " آروم باش . همه چی درسته . "

/این جا چی کار می کنی؟ محیط اطرافش به طرز ترسناکی روشن و غیر واقعی به نظر می آمد . مثل کابوس هایی که در آن ها همه چیز عادی است ، مثل زندگی واقعی و بعد ناگهان چیز عجیب و غریبی اتفاق می افتد . /ون همه را می کشه!

- " الینا ؟ خوبی ؟ " سو کارسون با او صحبت می کرد و بازویش را گرفته بود .

دیمن مچ الینا را رها کرد و گفت : " فکر کنم یه چیزی توی گلویش گیر کرده بود . ولی حالا خوبه . چرا ما رو بهم معرفی نمی کنی ؟ "

/ون همه را می کشه ...

- " الینا ، ایشون دیمن اممم ... " سو دستش را به نشانه ی عذر خواهی پیش برد و دیمن جمله را تمام کرد : " اسمیت^{۲۷} . " و لیوان کاغذی را بالا گرفت : " لا ویتا^{۲۸} ! "

الینا زمزمه کرد : " اینجا چکار می کنی ؟ "

²⁷ Smith

²⁸ به معنی زندگی . در اینجا به معنی نوشیدن به احترام زندگی La vita

سو زمانی که به نظر آمد دیمن به این سوال جواب نمی دهد ، مداخله کرد : " اون دانشجویه . از دانشگاه ... ویرجینیا^{۲۹} ، درسته ؟ ویلیام و مری^{۳۰} ؟ "

دیمن که هم چنان به الینا نگاه می کرد گفت : " و جاهای دیگه . من سفر کردن رو دوس دارم "

دنایای اطراف الینا دوباره سر جای خود برگشت . اما دنیای سردی بود . همه جا اشخاصی ایستاده بودند و این مکامله را با علاقه نگاه می کردند و نمی گذاشتند که او آزادانه صحبت کند . اما در عین حال او را ایمن نگه می داشتند . هر دلیلی که داشت ، دیمن مشغول انجام بازی بود و تظاهر می کرد که از خود آن هاست و تا وقتی که این نمایش ادامه داشت در مقابل جمعیت بلایی سر او نمی آورد . الینا امید وار بود ...

یک بازی . اما دیمن بود که قوانین را تعیین می کرد . او در اتاق غذاخوری رامزی ها ایستاده بود و الینا را به بازی گرفته بود .

سو یاری کنان ادامه داد : " فقط چند روزی اینجاست . برای دیدن دوستان گفتی دیگه ؟ یا خانواده ؟ "

دیمن گفت : " آره . "

الینا گفت : " تو خوش شانسی که میتونی هر وقت بخوای در بری " نمی دانست چه چیزی وادارش می کرد که برای رو کردن دست او تلاش کند .

دیمن گفت : " شانس تاثیر کوچیکی داره . دوس داری برقصی ؟ "

- " تخصصت چیه ؟ "

دیمن به او لبخند زد : " فولکلور آمریکایی . برای مثال ، می دونستی که یه خال سیاه روی گردن به معنیه اینه که شخص ثروتمند میشه ؟ اشکالی داره اگه یه نگاهی بندازم ؟ "

- " از نظر من اشکال داره ! "

صدا از پشت سر الینا آمد . واضح ، سرد و آهسته بود . الینا تنها یکبار دیگر شنیده بود استیفن با این لحن صحبت کند . در قبرستان ، زمانی که تایلر را در حال حمله به او دیده بود . انگشتان دیمن هنوز بر گردن الینا بود اما با از بین رفتن طلسم او ، الینا عقب رفت .

دیمن گفت : " اما مگه تو اهمیتی داری ؟ "

²⁹ University of Virginia

³⁰ William and Mary

هر دوی آن ها ، در زیر نور ضعیف و لرزان زرد لوستر برنجی ، مقابل هم ایستاده بودند . الینا تنها لایه هایی از افکار خودش را می فهمید . همه خیره دارن نگاه می کنن ، این احتمالا از فیلم ها هم بهتره ... نمی دونستم / استیفن قدش بلندتره! بانی و مردیث هیرون موندن که چه خبر شده ... / استیفن عصبانیه ولی هنوز ضعیفه ، هنوز درد می کشه ... / اگه الان بره سراغ دیمن ، می بازه !

و مقابل همه ی این افراد . افکارش به نقطه ای رسید که همه چیز معنا گرفت . دیمن برای همین اینجا بود . تا استیفن را مجبور کند تا به او حمله کند . ظاهرا بدون تحریک . مهم نبود بعدش چه بشود ، در هر حال او برنده می شد . اگر استیفن حساب او را می رسید ، اثبات دیگری برای " تمایل استیفن به خشونت " بود . شواهد بیشتری برای متهم کردن استیفن . و اگر در دعوا می باخت ...

به قیمت جانش خواهد بود . / اوه ، استیفن ، اون الان از تو خیلی قوی تره . خواهشا این کارو نکن . نذار بازیته بده !

می خواد بکشت . فقط منتظره فرصته !

الینا اعضای بدنش را وادار به حرکت کرد هر چند شق و ناشی مانند دست و پای عروسک خیمه شب بازی شده بودند . دست سرد استیفن را در دست گرفت و گفت : " استیفن ، بیا بریم خونه . "

می توانست تنش را در بدن او حس کند ، همچون جریان الکتریسیته در زیر پوستش . در آن لحظه ، همه ی حواسش به دیمن بود و در چشمانش نوری بود همانند آتشی که از تیغه ی خنجرى منعكس شده باشد . در این حالت ، الینا نمی توانست او را تشخیص دهد . نمی شناختش . از او می ترسید .

- " استیفن ! " او را طوری صدا می کرد مثل اینکه خودش در مه گم شده باشد و نتواند استیفن را پیدا کند . " استیفن لطفا "

و آرام آرام ، احساس کرد استیفن واکنشی نشان می دهد . صدای تنفسش را شنید و حس کرد بدنش از حالت آماده باش خارج می شود و در وضعیت آرام تری قرار می گیرد . تمرکز وحشتناکش بهم خورد و پایین را نگاه کرد و الینا را دید .

- " خیلی خوب " به چشمان او نگاه کرد و به آرامی گفت : " بریم . "

الینا دستانش را بر او نگه داشت زمانی که بر می گشتند . با یکی دست او را گرفته بود و دیگری را در تاشدگی آرنجش گذاشته بود . با اراده ی محض جلوی خود را گرفت که از بالای بازوانش به پشت سر نگاه نکند اما کمرش خمیده بود مانند اینکه منتظر ضربه ی چاقو باشد .

در عوض ، صدای آرام و طعنه آمیز دیمن را شنید : " می دونستین بوسیدن یه دختر مو قرمزى ، تاول هایی که در اثر تب بوجود میان رو درمان میکنه ؟ " و بعد از آن صدای خنده ی چاپلوسانه و بلند بانی را .

در راه خروج بالاخره به میزبان برخوردند .

آلاریک گفت : " به این زودی میرین ؟ اما نشد حتی باهاتون حرف بزنم "

او مشتاق و سرزنش گر به نظر می آمد . مانند سگی که به خوبی می داند قرار نیست به گردش برده شود اما باز دمش را تکان می دهد . الینا برای او و هر کس دیگری که در این خانه بود ، احساس نگرانی می کرد . استیفن و او ، آن ها را با دیمن تنها می گذاشتند .

تنها امیدش آن بود که برآورد اولیه اش درست باشد و قصد دیمن ادامه ی نمایش باشد . در حال حاضر همه ی حواسش به استیفن بود تا او را از آن جا خارج کند قبل از آن که نظرش عوض شود .

در حالیکه کیفش را از روی مبلی که آن را رویش رها کرده بود ، بر می داشت گفت : " حالم خیلی خوب نیس . ببخشید." فشار دستش بر بازوی استیفن را افزایش داد . عوض شدن نظر او و برگشتنش به اتاق غذاخوری خیلی راحت به نظر می رسید .

آلاریک گفت : " متاسفم . خدانگهدار . "

در آستانه ی در بودند که تکه کاغذ بنفشی را دید که بر جیب کناری کیفش چسبیده بود . ناخودآگاه آن را باز کرد در حالیکه ذهنش مشغول چیزهای دیگر بود . بر روی آن نوشته ای بود . با دست خط ساده ، درشت و نا آشنا . فقط سه خط . آن ها را خواند و احساس کرد دنیا بر سرش خراب می شود . این فراتر از توانش بود . نمی توانست با چیز دیگری هم دست و پنجه نرم کند .

استیفن گفت : " چیه ؟ "

- " هیچی " کاغذ را با انگشتانش به درون جیب هل داد . " چیزی نیست استیفن ، بریم . "

به بیرون ، درون قطرات هم چون سوزن باران قدم گذاشتند .

فصل هفتم

استیفن آهسته گفت : " دفعه ی دیگه من کوتاه نمیام . "

الینا می دانست که او جدی می گوید و این باعث ترسش می شد اما تازه داشت احساس آرامش می کرد و نمی خواست بحث کند

.

گفت : " دیمن اون جا بود . داخل یه خونه ی معمولی پر از آدم های معمولی ، مثل اینکه حق اینو داشته باشه ! فکر نمی کردم جرات کنه . "

استیفن به تلخی گفت : " چرا که نه ؟ من هم او ن جا بودم داخل یه خونه ی معمولی پر از آدم های معمولی . مثله اینکه حقم باشه . "

- " منظورم اینی نبود که به نظر میرسه . اما آخه تنها باری که من اونو توی جمع دیدم ، توی خونه ی تسخیر شده بود که ماسک زده بود و لباس برای بالمسکه پوشیده بود . تاریک هم بود . قبل از اون ، همیشه جاهای خلوت دیده بودمش . مثله اون شب داخل باشگاه که من تنها بودم یا قبرستون که ... "

به محض اینکه قسمت آخر را گفت ، فهمید چه اشتباهی کرده است . هنوز درباره ی اینکه سه روز پیش به قبرستان رفته بوده تا دیمن را پیدا کند چیزی به استیفن نگفته بود . در صندلی راننده ، بدن استیفن سخت شد .

- " قبرستون ؟ "

- " آره ... منظورم اون روزیه که یه چیزی گذاشته بود دنبال من و بانی و مردیث . گمون کنم دیمن بوده که دنبالمون می کرده . و اون جا به جز ما سه تا کسی نبود . "

چرا به او دروغ می گفت ؟ صدایی خفیف در ذهنش ظالمانه جواب داد چون در غیر این صورت ممکنه بزنه به سرش . فهمیدن چیزهایی که دیمن به او گفته بود و وعده داده بود می توانست استیفن را تحریک کند .

هیچ وقت نباید بهش بگم . نه درباره ی اون دفعه و نه درباره ی کارایی که در آینده دیمن بکنه . اگه با دیمن بجنگه می میره .

پس هیچ وقت نخواهد فهمید . مهم نیست من چه کار باید بکنم/اما از اینکه سر من بجنگن جلوگیری می کنم . مهم نیست چی بشه .

به خودش قول داد .

برای لحظه ای بیم و هراس ، او را لرزاند .

پانصد سال قبل ، کترین سعی کرده بود جلوی آن دو را بگیرد که با هم نجنگند . اما به جز اینکه آن ها را مجبور به دوئل کند موفقیت دیگری کسب نکرده بود . الینا خشم آلود به خودش گفت که او همان اشتباه را نخواهد کرد . روش های کترین احمقانه و بچه گانه بودند . چه کسی به جز یک بچه ی نادان ، خودش را می کشد به امید آن که دو نفری که برای گرفتن دست او با یکدیگر رقابت می کنند ، با هم دوست شوند ؟ این بدترین اشتباه در کل این ماجرای عاشقانه غمگین بوده است . به این خاطر ، رقابت بین استیفن و دیمن به نفعی نابخشودنی تبدیل شده بود . و از آن بیشتر ، از آن لحظه به بعد استیفن با احساس گناه زندگی کرده بود . او خود را به دلیل حماقت و ضعف کترین ، سرزنش می کرد .

برای عوض کردن بحث گفت : " فکر می کنی کسی دعوتش کرده بود داخل ؟ "

- " معلومه . مثله اینکه داخل خونه بودا . "

- " پس این درباره ی شخصایی ... مثله تو حقیقت داره . تو باید دعوت شی اما دیمن بدون دعوت اومد توی باشگاه . "

- " به خاطر اینکه باشگاه محل اقامت نیست . این تنها معیاره . مهم نیست خونه باشه یا چادر یا یه آپارتمان بالای سر مغازه . اگه انسان های زنده آن جا غذا بخورن و بخوابن ، ما نیاز داریم که دعوت بشیم . "

- " اما من تو رو دعوت نکردم که بیای داخل خونه ام . "

- " چرا ، دعوت کردی . شب اولی که رسوئدم خونتون ، در رو هل دادی که باز بشه و بعد با سر به من اشاره کردی . لازم نیست یه دعوت لفظی باشه . اگه منظور رو برسونه ، کافیه . کسی هم که دعوت می کنه لازم نیست توی اون مکان زندگی کنه . هر انسانی می تونه باشه . "

الینا در فکر فرو رفت . " خونه ی قایقی چطور ؟ "

- " همون جوریه . البته آب روان می تونه یه مانع باشه . برای بعضی از ماها تقریبا غیر ممکنه که از اون رد بشیم . "

ناگهان الینا منظره ی فرار خودش ، مردیث و بانی به سمت پل ویکری را به یاد آورد . آن موقع ، به نوعی می دانست که اگر به طرف دیگر رودخانه برسند ، از هر آن چه که تعقیبشان می کرد در امان می ماندند .

زمزمه کرد: " پس به این خاطر بوده " هر چند هنوز برای اینکه چگونه چنین چیزی به ذهنش رسیده بود ، توضیحی نداشت .
مثل این بود که آگاهی از منبعی خارجی در ذهنش جای گرفته باشد . سپس چیز دیگری را بیاد آورد .

- " اما تو با من از رودخونه رد شدی . تو می تونی از آب روون رد شی . "

استیفن بدون اینکه احساسی در صدایش باشد ، گفت : " برای اینکه من ضعیفم . کنایه آمیزه . هر چی قوی تر بشی ، یه سری محدودیت های خاص بیشتر روت اثر می دارن . هر چی بیشتر در تاریکی جلو بری ، قوانین تاریکی بیشتر تو رو نابینا می کنن . "

الینا گفت : " چه قوانین دیگه ای وجود داره ؟ " تازه داشت کورسویی از نور یک نقشه را می دید . یا حداقل امید آن را .

استیفن به او نگاه کرد و گفت : " آره ، فکر کنم وقتشو که بدونی . هر چی بیشتر در مورد دیمن بدونی بیشتر شانس اینو داری که از خودت دفاع کنی . "

از خودش دفاع کنه ؟ احتمالا استیفن بیشتر از آن حدی که الینا فکرش را می کرد ، می دانست . اما وقتی که او ماشین را در خیابانی فرعی پارک می کرد ، فقط پرسید : " خوب ، باید سیر استفاده کنم ؟ "

استیفن خندید . " فقط اگه بخوای محبوبیت رو از دست بدی . هر چند گیاهای خاصی هستن که می تونن کمکت کنن . مثل گل شاه پسند که گیاهی هست که طبیعتا باید تو رو از سحر و افسون مصون بداره و وقتی شخصی از قدرتش بر ضدت استفاده کنه ، می تونه ذهنت رو روشن نگه داره . مردم عادت داشتن که اینارو دور گردناشون ببندن . بانی باید ازش خوشش بیاد ! برای فالگیرا مقدس بوده . "

الینا واژه ی نا آشنا را مزه مزه کرد : " گل شاه پسند ... دیگه چی ؟ "

- " نور زیاد یا آفتاب مستقیم می تونن خیلی زجرآور باشن . متوجه شدی که هوا تغییر کرده . "

- " متوجه شدم . " پس از زمانی کوتاه ادامه داد : " منظورت اینه که دیمن این کارو کرده ؟ "

- " باید کرده باشه . قدرت خیلی زیادی برای کنترل عناصر لازمه اما گشت و گذار در روز رو براش آسون می کنه . تا وقتی ابری نگهش داره حتی نیاز نداره چشماشو حفاظت کنه . "

الینا گفت : " در عوض تو هم نیاز نداری ... صلیب و این جور چیزا چطور ؟ "

استیفن گفت : " هیچ اثری ندارن . غیر از اینکه شخص به حفاظت این چیزا ایمان داشته باشه . اون وقت اراده اش برای مقابله با چیزهای ترسناک تقویت میشه . "

- " اوه ... گلوله های نقره ای ؟ "

استیفن دوباره خنده ی کوتاهی کرد . " اون برای گرگینه هاس ! با توجه به چیزایی که شنیدم انگار اونا نقره رو به هیچ شکلی دوس ندارن . هنوز همون فرو بردن خنجر چوبی در قلب ، روش تصویب شده برای گونه ی منه . روش های دیگه ای هم هستن که کم و بیش موثرند : سوراندن ، سر بریدن ، ناخن کشیدن روی شقیقه ها یا بهترین این ها ... "

لبخند تنها و تلخش ، الینا را وحشت زده کرد و گفت : " استیفن ! تبدیل شدن به حیوانات چی ؟ قبلا گفته بودی که با داشتن نیروی کافی می تونین این کارو بکنین . اگه دیمن بتونه به شکل هر حیوونی که دلش می خواد در بیاد ، چه جوری اصلا می تونیم بشناسیمش ؟ "

- " نه هر حیوونی که دلش بخواد . به یه حیوون یا نهایتش دو تا محدود می شه . حتی با قدرت دیمن هم فکر نکنم که بتونه بیشتر از اینو متحمل بشه . "

- " خوب پس ، هم چنان باید مراقب یه کلاغ باشیم . "

- " درسته . با توجه به حیوونای عادی هم ممکنه بتونی بفهمی که دیمن اون دور و برا هست . اونا خیلی خوب با ما کنار نمیان . پی می برن که ما شکارچی هستیم . "

- " ینگتر همین طور به اون کلاغه واق واق می کرد . مثله اینکه می دونست یه چیزی راجع بهش اشتباهه . " سپس با ضربه ی فکری جدید ، با لحنی متفاوت ادامه داد : " آه ... استیفن ! آینه چطور ؟ یادم نمیاد هیچ وقت تو رو در آینه دیده باشم . "

استیفن برای لحظه ای جواب نداد ، سپس گفت : " در افسانه ها اومده که آینه ها ، روح شخصی که داخلشون نگاه می کنه رو منعکس می کنن . برای همین بود که انسان اولیه از آینه می ترسید . از اینکه روحشون به دام بیفته و دزدیده بشه ، می ترسیدن . گونه ی من می بایست که تصویری نمی داشت ... به خاطر اینکه ما روحی نداریم . " به آهستگی ، دستش را به سمت ماشین برد و آن را به سمت پایین متمایل کرد ، تنظیمش کرد تا الینا بتواند در آن نگاه کند . در آینه ی نقره ای رنگ ، الینا چشمانش را دید . گمشده ، تسخیر شده و بی نهایت غمگین .

هیچ کاری نمی شد کرد به جز اینکه در آغوش بگیرد . و الینا همین کار را کرد . زمزمه کرد : " دوست دارم . " این تنها تسلی بود که می توانست به او بدهد . همه ی آن چیزی بود که داشتند .

بازوان استیفن محکم او را در بر گرفتند و صورتش در موهای او پنهان شد و زمزمه کرد : " تو آن آینه هستی . "

اینکه حس می کرد استیفن آرام است خیلی خوب بود . هم زمان که گرما و آسایش به درونش نفوذ می کرد ، اضطراب از بدنش خارج می شد . الینا نیز احساس راحتی می کرد . حسی از صلح و آرامش در او برانگیخته شده و احاطه اش می کرد . به اندازه ای خوب بود که فراموش کرد از استیفن منظورش را بپرسد تا زمانی که دم در خانه رسیدند . موقع خداحافظی .

بالا را نگاه کرد و گفت : " من آن آینه هستم ؟ "

او گفت : " تو ، روحم رو دزدیدی . در رو پشت سرت قفل کن وامشب دیگه بازش نکن . " سپس به سرعت رفت .

خاله جودیت گفت : " الینا ! خدایا شکرت . " وقتی الینا با تعجب به او نگاه کرد ، ادامه داد : " بانئ از مهمونی زنگ زد و گفت که تو غیر منتظره اونجارو ترک کردی . و وقتی نیومدی خونه ، نگران شدم . "

- " من و استیفن یه گشتی با ماشین زدیم . " الینا بعد از گفتن این جمله ، از حالت چهره ی خاله جودیت خوش نیامد : " مشکلی هست ؟ "

- " نه ، نه . فقط ... " به نظر می آمد که خاله جودیت نمی دانست چگونه جمله اش را تمام کند : " الینا ، فکر کنم شاید خوب باشه که ... که اینقدر زیاد استیفن رو نبینی . "

الینا بی حرکت ماند : " تو هم ؟! "

خاله جودیت به او اطمینان داد : " نه اینکه شایعات رو باور دارم . اما برای صلاح خودت ، شاید بهتر باشه یه مقدار ازش فاصله بگیری ... "

- " باهاش بهم بزنم ؟ ولش کنم چون مردم دربارش شایعه پراکنی می کنن ؟ خودمو از تهمت هاشون دور کنم مبادا گریبان خودمو هم بگیره ؟ " تنها با نشان دادن خشمش می توانست آرام شود و همه ی کلماتی که در گلویش گیر کرده بودند ، به یکباره می خواستند بیرون بریزند : " نه خاله جودیت ، فکر نکنم ایده ی خوبی باشه و فکر نکنم اگه در مورد رابرت بود همین حرفو می زدی . شایدم می زدی ! "

- " الینا ! من بهت اجازه نمی دم با این لحن با من حرف بزنی ! "

الینا فریاد زد : " در هر صورت من که دیگه حرفی ندارم . "

و در حالیکه چشمانش چیزی را نمی دید ، به سمت راه پله به راه افتاد . اشک هایش را در چشمانش نگه داشت تا زمانی که در اتاق خودش بود ، با در قفل شده . آن وقت ، خود را بر روی تختش انداخت و بغضش ترکید .

اندکی بعد خود را جمع و جور کرد تا به بانئ زنگ بزند . بانئ هیجان زده و پر حرف شده بود .

منظور الینا چی بود که بعد از رفتن او و استیفن چیز غیر عادی اتفاق افتاد ؟ اتفاق غیر عادی رفتن خودشون بود ! نه ، اون پسر جدید ، دیمن ، چیزی راجع به استیفن نگفته بود . فقط یه مدتی همون جاها چرخ زده و بعد غیبش زده بود . نه ، بانئ ندیده بود اگه اون با کسی رفته بود . مگه چطور ؟ الینا حسودیش شده بود ؟ آره ، این که یه شوخی بود ولی واقعا اون خیلی جذاب بود ،

نبود ؟ حتی از استیفن هم جذاب تر بود . با این فرض که از موها و چشمان تیره بیشتر خوشش بیاد . البته اگه موی روشن تر و چشمان فندقی رو دوس داشته باشی ...

الینا فوراً نتیجه گرفت که چشمان آلاریک سالتزمن فندقی رنگ است .

بالاخره تلفن را سر جایش گذاشت و تازه در آن لحظه یادداشتی را که در کیف دستی اش پیدا کرده بود ، بیاد آورد . باید از بانی می پرسید زمانی که در اتاق غذاخوری بود ، کسی نزدیک کیف دستیش رفته بود یا نه . اما بعد متوجه شد که بانی و مردیث ، خودشان هم قسمتی از آن زمان در اتاق غذاخوری بودند . احتمالاً همان موقع ، یک نفر این کار را کرده بود .

حتی تصور کاغذ بنفش باعث می شد از ترس گلویش خشک شود . به سختی می توانست نگاه کردن به آن را تحمل کند اما حالا که تنها شده بود باید بازش می کرد و دوباره می خواندش . تمام مدت خدا خدا می کرد که این دفعه کلمات عوض شده باشند . که بار قبل اشتباه کرده باشد .

اما متفاوت نبودند . حروف صاف و واضح در برابر پس زمینه ی پریده رنگ قد علم کرده بودند انگار ده فوت طول داشتند .

دلیم می خواد باهاش باشم . بیش تر از هر پسر دیگری که تا به حال می شناختم . و می دونم که اون هم همین رو می خواد ولی از من دوری می کنه .

کلمات خودش . از دفترچه ی خاطراتش . آن که دزدیده شده بود .

روز بعد مردیث و بانی زنگ در خانه را زدند .

مردیث گفت : " دیشب استیفن بهم زنگ زد . گفت که می خواد مطمئن بشه که تو تنهایی نمی ری مدرسه . امروز نمیداد مدرسه برای همین از من و بانی خواست بیایم اینجا و باهم بریم . "

بانی که به وضوح سرحال و خوش مشرب بود ، گفت : " بدرقه ات کنیم . ملازمانت باشیم . به نظر من ، اینکه اینقدر مراقبته ، نشون میده خیلی خوب و شیرینه . "

مردیث گفت : " پس احتمالاً استیفن هم متولد برج دلو هست . بجنب الینا ، قبل از اینکه من بانی رو بکشم تا درباره ی آلاریک وراجی نکنه ! "

الینا در سکوت راه می رفت و در فکر این بود که چه چیزی استیفن را از آمدن به مدرسه باز داشته بود . امروز حس بی پناهی و آسیب پذیری داشت . یکی از آن روزهایی که افتادن یک کلاه هم می توانست گریه اش بیندازد .

بر تابلوی اعلانات کاغذ بنفشی چسبانده شده بود .

باید حدسش را می زد . در اعماق وجودش می دانست . آن دزد با این که به الینا اطلاع دهد که حرف های خصوصیش خوانده شده است ، راضی نمی شد . می خواست به او نشان دهد که می تواند آن ها را علنی کند .

کاغذ را از تابلو جدا و مچاله اش کرد اما نه قبل از آن که یک نظر کلمات روی آن را ببیند . با یک نگاه ، مغزش آتش گرفت .

حس می کنم که کسی در گذشته بدجوری بهش آسیب رسونده و اون هنوز نتونسته باهاش کنار بیاد . هم چنین فکر کنم که چیزی هم هست که ازش می ترسه . رازی که می ترسه من بهش پی ببرم .

- " الینا اون چیه ؟ چی شده ؟ الینا برگرد اینجا ! "

بانی و مردیث او را تا نزدیک ترین دست شویی دخترانه دنبال کردند . جایی که او بالای یک سطل آشغال ایستاده بود و یادداشت را به ذرات بسیار ریز خرد می کرد . طوری نفس نفس می زد مثل اینکه تازه از مسابقه ی دو آمده باشد . آن دو به یکدیگر نگاه کردند و سپس به بازرسی دست شویی ها مشغول شدند .

مردیث بلند گفت : " خوب دیگه ، من ارشد هستم ، هی تو ! " بر تنها در بسته زد . " بیا بیرون ! "

صدای خش خشی آمد و بعد یک سال اولی با چشمان گرد شده خارج شد . " اما من هنوز ... "

بانی دستور داد : " بیرون ! بیرون . و تو " به دختری که مشغول شستن دست هایش بود گفت : " بیرون وایسا و حواست باشه کسی نیاد داخل . "

- " چرا آخه ؟ شما چه کاری ... "

- " بجنب دختر . اگه کسی از اون در بیاد داخل ، ما تو رو مسئول می دونیم . "

وقتی در دوباره بسته شد ، الینا را محاصره کردند .

مردیث گفت : " خیلی خوب ، الینا این یه سرقت مسلحانه هستا . زود باش هر چی داری رو کن . "

الینا در حالیکه هم اشک می ریخت و هم می خندید ، آخرین ذره ی کاغذ را پاره کرد . می خواست همه چیز را به آن ها بگوید اما نمی توانست . تصمیم گرفت درباره ی دفترچه خاطرات به آن ها بگوید .

به اندازه ی خودش ، عصبانی و خشمگین شدند .

در آخر ، پس از اینکه هر کدام درباره ی شخصیت و خصوصیات اخلاقی و مقصد نهایی دزد در زندگی پس از مرگ ، نظرشان را گفتند مردیث اضافه کرد : " باید کار یکی از افراد داخل مهمونی باشه . اما هر کس می تونسته این کارو بکنه . شخص به خصوصی

رو یادم نمیاد که رفته باشه نزدیک کیفیت . اما اتاقه از دیوار تا دیوار پره آدم بود ممکنه بدون اینکه من متوجه بشم ، اتفاق افتاده باشه "

بانی مداخله کرد : " اما اصلا چرا باید کسی این کار رو بکنه ؟ مگه که ... الینا ، شبی که استیفن رو پیدا کردیم تو داشتی یه چیزایی می گفتی . گفتی که فکر می کنی بدونی کی قاتله "

- " فکر نمی کنم که می دونم . می دونم . اما اگه منظورت اینه که اینا ممکنه بهم مربوط باشن ، مطمئن نیستم . حدس می زنم که باشن . همون شخص ممکنه این کار رو کرده باشه . "

بانی وحشت کرد : " پس یعنی قاتل از دانش آموزای مدرسه است ! " وقتی الینا با سر تکذیب کرد ، ادامه داد : " تنها کسانی که در مهمونی بودن و دانش آموز نبودن ، پسر جدیده و آلاریک بودن " حالت چهره اش عوض شد : " آلاریک آقای تر رو نکشته ! اون موقع حتی توی فلز چرچ هم نبوده . "

- " می دونم که آلاریک اون کارو نکرده . " خیلی زیاده روی کرده بود . بانی و مردیث زیادی می دانستند .

" دیمین بوده "

- " اون پسر قاتله ؟ همون پسر که منو بوسید ؟ "

- " بانی آرام باش . " همیشه وقتی کسی عصبی می شد ، الینا بیشتر کنترل را بدست می گرفت . " آره ، اون قاتله و ما سه تا باید در برابر اون مراقب باشیم . برای همین که بهتون می گم هیچ وقت ، هیچ وقت راهش ندین توی خونه تون . "

الینا باز ایستاد تا چهره ی دوستانش را بخواند . به او خیره شده بودند و برای یک لحظه این حس جنون آمیز بهش دست داد که حرف هایش را باور نکردند . که به سلامت عقلش شک کرده اند .

اما همه ی آن چه که مردیث با صدایی بی حس پرسید ، این بود : " مطمئنی ؟ "

- " آره . مطمئنم . اون قاتله و همون کسیه که استیفن رو در چاه انداخته بود و ممکنه بعدا دنبال یکی از ماها بیفته . و نمی دونم که راهی هست که بشه متوقفش کرد یا نه . "

مردیث گفت : " خوب پس ، همین که تو و استیفن این قدر عجله داشتین که مهمونیو ترک کنین . "

وقتی الینا وارد کافه تریا شد ، کرولاین نیشخند شروانه ای تحویلش داد زد اما الینا چیز های مهم تری در ذهنش داشت .

چیز دیگری در همان لحظه توجه اش را به خود جلب کرده بود . ویکی بنت³¹ آن جا بود .

ویکی از شبی که مت ، بانی و مردیث در خیابان سرگردان و در حالیکه درباره ی غبار و چشم ها و چیز وحشتناکی در گورستان جار و جنجال راه انداخته بود ، پیدایش کرده بودند ، به مدرسه نیامده بود . پزشکانی که او را معاینه کرده ، گفته بودند که از لحاظ جسمی مشکل چندانی ندارد اما با این وجود به رابرت . ای . ال بازنگشته بود . زمزمه هایی درباره ی روان پزشکان و درمان دارویی که بر روی او انجام می شد ، وجود داشت .

الینا با خود فکر کرد که با این وجود دیوانه به نظر نمی رسید . او رنگ پریده ، مطیع و به نوعی مچاله در لباس هایش به نظر می آمد و وقتی الینا از کنارش رد می شد و او بالا را نگاه کرد ، چشمانش مانند آهوئی وحشت زده بود .

نشستن بر سر میزی تقریباً خالی ، فقط با بانی و مردیث برای همراهی عجیب بود . معمولاً بچه ها جمع می شدند تا در کنار آن سه ، صندلی برای نشستن گیر بیاورند .

مردیث گفت : " امروز صبح نشد حرفامون رو تموم کنیم . یه چیزی بخور تا بعد ببینیم با اون یادداشت ها چکار باید بکنیم . "

الینا با بی حوصلگی گفت : " گرسنه نیستم . و چی کار می تونیم بکنیم ؟ اگه کار دیمن باشه ، هیچ راهی نیس که بتونیم متوقفش کنیم . باور کنین که برای پلیس اهمیتی نداره . برای همینه که من هنوز بهشون نگفتم که اون قاتله . هیچ مدرکی وجود نداره تازه اون ها هیچ وقت ... بانی ، گوش نمی کنیا ! "

بانی که به پشت گوش چپ الینا خیره شده بود ، گفت : " ببخشید ، اما اون جا اتفاق عجیبی در جریانیه "

الینا چرخید . ویکی بنت در جلوی کافه تریا ایستاده بود اما دیگر مچاله و آرام به نظر نمی آمد . او با حالتی شیطنت آمیز و کاوش گرانه لبخند می زد و اطراف را نگاه می کرد .

مردیث گفت : " خوب ، ویکی طبیعی به نظر نمیاد اما به نظر من که عجیب هم نیست . " سپس اضافه کرد : " یه لحظه صبر کن . "

ویکی داشت دکمه های ژاکت پشمی اش را باز می کرد اما این کار را به روش غیر معمولی انجام می داد . با ضربه های کوچک و مشخص انگشتانش در حالیکه در تمام مدت با لبخند اسرارآمیزی بر لب دور و بر را نگاه می کرد . این عجیب بود . وقتی آخرین دکمه را باز کرد با ظرافت ژاکت را بین انگشت سبابه و شستش گرفت و ابتدا از یک بازو و سپس از دیگری آن را به پایین لغزاند . ژاکت را بر زمین انداخت .

مردیث تایید کرد : " عجیب غریب کلمه ی درسته "

³¹ Vickie Bennett

دانش آموزانی که با سینی های پر از کنار ویکی رد می شدند با کنجکاوی به او نگاه می کردند و وقتی از او می گذشتند سرشان را برمی گرداندند اما نمی ایستادند تا وقتی که او کفش هایش را در آورد .

این کار را با شکوه انجام داد . پاشنه ی یکی را بر پنجه ی دیگری قرار داد و آن را در آورد سپس دیگری را پرت کرد .

زمانی که انگشتان ویکی به طرف دکمه های مروارید گونه ی بلوز ابریشمی اش حرکت کرد ، بانی زمزمه کرد : " نمی تونه از این بستر ادامه بده . "

سرها به آن سمت برگشته بود . بچه ها بهم سقلمه می زدند و اشاره می کردند . اطراف ویکی ، عده ای جمع شده بودند اما فاصله شان به قدری بود که جلوی دید بقیه را نگیرند .

بلوز ابریشمی سفید مانند روحی در هم پیچیده به اهتزاز در آمد و موج گونه به زمین افتاد .

ویکی لباس زیری سفید و توری پوشیده بود .

در کافه تریا هیچ صدایی به جز زمزمه نمی آمد . هیچ کس غذا نمی خورد . گروه اطراف ویکی بزرگتر شده بود .

ویکی موقرانه لبخند زد و شروع کرد به باز کردن گیره های کمربندش . دامن پلیسه دارش بر زمین افتاد . از آن به بیرون قدم برداشت و با پایش آن را به گوشه ای هل داد .

یک نفر از آخر کافه تریا ، ایستاد و فریاد زد : " درش بیار ! درش بیار ! " صداهای دیگری هم به او ملحق شد .

بانی با عصبانیت گفت : " کسی نمی خواد جلوش رو بگیره ؟ "

الینا بلند شد . آخرین باری که به ویکی نزدیک شده بود ، او جیغ زده و در برابرش طغیان کرده بود اما حالا ، وقتی نزدیک رفت ، ویکی لبخندی توطئه گرانه به او زد . لبانش تکان خوردند اما الینا در آن سر و صدا نمی توانست بفهمد که او چه می گوید .

- " یالا ویکی ، بیا بریم . "

ویکی موهای قهوه ای روشنش را تکانی داد و به کارش ادامه داد .

الینا خم شد و ژاکت را برداشت و آن را دور بازوان ظریف ویکی انداخت . به محض اینکه این کار را کرد ، به محض اینکه دستش به ویکی خورد ، آن چشمان نیمه بسته دوباره هم چون آهوئی وحشت زده باز شدند . ویکی وحشیانه به اطرافش خیره شده بود مثل اینکه ناگهان از خواب پریده باشد . به خودش نگاهی انداخت و حالتش به ناباوری تبدیل شد . ژاکت را محکم تر به دور خود پیچید و در حالیکه می لرزید ، عقب رفت .

اتاق دوباره ساکت شده بود .

الینا تسکین دهنده گفت : " اشکالی نداره . بیا . "

با صدای او ، ویکی مثل کسی که برق گرفته ، از جا پرید . به الینا خیره ماند و سپس فریاد زد : " تو یکی از اون هایی ! من دیدمت ! تو شیطانی ! "

برگشت و پا برهنه از کافه تریا بیرون دوید و الینا ، گیج و حیرت زده بر جا ماند .

فصل هشتم

بانی که انگشتان شکلاتی شده اش را لیس میزد ، گفت : " می دونین چکار ویکی توی مدرسه عجیب بود ؟ منظورم به جز همه ی اون چیزای واضحه "

الینا به کندی گفت : " چی ؟ "

- " خوب اون جویری که تمومش کرد . دقیقا همون شکلی شده بود که توی جاده پیداش کرده بودیم فقط اون موقع همه جاش خراشیده بود . "

مردیث که آخرین تکه ی کیکش را تمام می کرد ، گفت : " ما فکر کردیم جای خنج های گربه هست . " او ساکت و متفکر به نظر می رسید . در آن لحظه به دقت الینا را نگاه می کرد : " ولی خیلی محتمل به نظر نمی آد "

الینا مستقیم به او خیره شد : " شاید توی بوته های خار افتاده بوده . حالا ، اگه شماها خوردنتون تموم شده می خواین یادداشت اولی رو ببینین ؟ "

ظرف هایشان را در سینک ظرف شویی گذاشتند و از پله ها بالا و به اتاق الینا رفتند . وقتی دخترها مشغول خواندن یادداشت بودند ، الینا احساس می کرد که گونه هایش سرخ می شوند . بانی و مردیث بهترین و شاید در حال حاضر تنها دوست هایش بودند . در گذشته قسمتی هایی از خاطراتش را برای آن ها خوانده بود اما این فرق می کرد . تحقیر آمیز ترین احساسی بود که تا به حال داشت .

به مردیث گفت : " خوب ؟ "

مردیث گفت : " کسیکه اینو نوشته پنج فوت و یازده اینچه ، کمی می لنگه و سبیل ضایعی داره . " با دیدن چهره ی الینا اضافه کرد : " ببخشید . خنده دار نبود . در واقع چیز زیادی برای فهمیدن نداره ، داره ؟ دست خط پسرone به نظر میاد ولی کاغذش دخترone است . "

بانی اضافه کرد : " و کل قضیه هم یه حس زنانه داره . " به آرامی خود را بر تخت الینا انداخت و در دفاع از حرفش ادامه داد : " خوب ، داره ! قسمتی از خاطرات رو بهت گفتن یه کاریه که یه خانم ممکنه بکنه . مردا به خاطرات اهمیتی نمیدن . "

مردیث گفت: " تو فقط می خواهی کار دیمین نباشه . فکر می کردم بیشتر نگران این باشی که یه قاتل روانیه تا اینکه دزد دفتربه خاطرات باشه ! "

- " نمی دونم . قاتل ها یه جورایی روماننیکن . تصور کن که داری با دستای اون دور گردنت می میری . اون داره زندگی رو از وجودت بیرون می کشه و آخرین چیزی که می بینی ، صورتشه . " بانی دستانش را دور گردنش گذاشت ، نفسش را حبس کرد و بر تخت دراز کشید و تراژدی وار نمایش را تمام کرد . با چشمانی که هنوز بسته بودند ، گفت : " هر وقت که بخواد میتونه منو داشته باشه . "

الینا می خواست بگوید : " نمی فهمی که این مساله جدیه ؟ " اما در عوض نفسش را با صدای هیسی فرو خورد و در حالیکه به طرف پنجره می دوید ، گفت : " وای ، خدایا " روزی گرم و مرطوب و پنجره باز بود . بیرون ، بر شاخه های همچون اسکلت درخت به ، کلاغی نشسته بود .

چنان محکم پنجره را بست که صدای ترق ترق و جیرینگ جیرینگ بلند شد . از پشت شیشه که می لرزید ، کلاغ با چشمانی درخشان به او خیره نگاه می کرد . رنگین کمان بر پره های براق مشکیش ، سوسو می زد .

به سمت بانی چرخید . گفت : " آخه چرا همچین چیزی گفتی ؟ "

مردیث با ملایمت گفت : " هی ، هیچ کس اون بیرون نیس ، مگه بخوای پرنده ها رو هم حساب کنی . "

الینا رویش را از آن ها برگرداند . درخت خالی بود .

پس از لحظه ای بانی با صدای آرامی گفت : " ببخشید . فقط گاهی وقتا هیچ کدوم واقعی به نظر نمیان حتی اینکه آقای تر مرده باشه و دیمین به نظر ... خوب ، هیجان انگیزه . اما خطرناک . می تونم باور کنم که خطرناک باشه . "

مردیث گفت : " در ضمن اون گلوچ رو فشار نمیده بلکه آن رو می بره . یا حداقل این کاری بود که با آقای تر کرد . اما اون پیرمرد زیر پل ، گلویش پاره پاره شده بود انگار یه حیوون این بلا رو سرش آورده بود . " مردیث برای روشن شدن موضوع به الینا نگاه کرد : " دیمین که حیوون نداره ، داره ؟ "

الینا گفت : " نه ، نمی دونم . " ناگهان خیلی احساس خستگی کرد . نگران بانی بود . نگران نتایج این کلمات احمقانه .

الینا جملات او را بیاد آورد : " من می تونم هر بلایی سر تو بیارم . سر تو و کسانی که دوستشون داری " دیمین الان می خواست چه کار کند ؟ الینا نمی توانست او را درک کند . رفتار او در هر دیدار متفاوت با قبلی بود .

در باشگاه او را دست انداخته و بهش خندیده بود . اما می توانست قسم بخورد که دفعه ی بعدی جدی بود . برایش شعر خوانده و سعی کرده بود او را راضی به رفتن با خودش کند . هفته ی قبل ، در حالیکه باد یخ در گورستان بر او تازیانه می زد ، تهدید کننده

و سنگدل شده بود . ودیشب ، در پشت کلمات شوخش ، الینا همان تهدید را احساس می کرد . نمی توانست پیش بینی کند که دفعه ی بعد او چه می خواست بکند .

اما ، هر چه پیش می آمد ، باید از بانی و مردیث در برابر او دفاع می کرد . مخصوصا به دلیل اینکه نمی توانست درست و حسابی به آن ها اخطار دهد . استیفن مشغول چه کاری بود ؟ در حال حاضر خیلی به او نیاز داشت . بیشتر از هر چیز دیگری . کجا بود ؟

همه چیز آن روز صبح شروع شده بود .

مت که به بدنه ی خط خطی ماشین فرد باستانیشت تکیه داده بود وقتی که استیفن قبل از مدرسه پیش او آمد ، گفت :

" بذار این ماجرا رو روشن کنم . می خوام ماشین منو قرض بگیری . "

استیفن گفت : " بله . "

- " و دلیلی که می خوام به خاطرش اونو قرض بگیری ، یه مشت گل هستن . می خوام مقداری گل برای الینا بیاری . "

- " بله . "

- " و این گلای خاص ، گلایی که باید پیدا کنی ، اینجا گیر نمیان . "

- " ممکنه بیان . اما در شمال فصل شکوفه دادنشون تموم شده . و یخبندان هم حتما از بین بردتشون . "

- " پس تو می خوام بری پایین به سمت جنوب . چقدر جنوب ، نمی دونی . برای پیدا کردن این گلایی که باید به الینا بدی . "

- " یا حداقل گیاهش رو . هر چند ترجیح میدم خود گل ها باشن . "

- " از اونجایی که ماشینت هنوز دست پلیسه ، می خوام مال منو قرض بگیری . برای هر مدتی که طول بکشه که بری جنوب و این گل هایی که باید برای الینا پیدا کنی رو بیاری . "

استیفن توضیح داد : " به نظرم ، برای ترک شهر ، رانندگی کم تر توی چشمه . نمی خوام پلیس تعقیبم کنه . "

- " آهان ! و بخاطر همین ماشین منو می خوام . "

- "بله . اجازه می دی ؟"

مت که به سقف خانه های چوبی در خیابان رو به رو خیره شده بود ، بالاخره به سمت استیفن چرخید تا به او نگاه کند .

- "ماشینم رو به پسری بدم که دوست دخترم رو دزدیده و حالا می خواد یه سفر کوچیک به جنوب بره تا براش گل های خاصی را پیدا کنه که اون باید داشته باشه ؟ دیوونه شدی ؟"چشمان آبییش که معمولا بشاش و رک بودند ، هم اکنون سرشار از ناباوری و با ابروان گره خورده و در هم کشیده محصور شده بودند .

استیفن نگاهش را بر گرفت . باید بهتر از این می دانست . بعد از همه ی آن چه مت برایش انجام داده بود ، انتظار بیشتر از او مسخره بود . خصوصا این روزها که مردم با شنیدن صدای قدم های او به خود می پیچیدند و وقتی نزدیک می شد از نگاه به چشم هایش خود داری می کردند . انتظار از مت ، که بهترین دلایل را برای تنفر از او داشت ، تا هم چنین لطفی در حقش کند آن هم بدون هیچ توضیحی ، تنها بر اساس اطمینان ، واقعا دیوانگی بود .

به آهستگی گفت : " نه ، دیوونه نشدم . " و برگشت که برود .

مت گفت : " منم همین طور . باید دیوونه باشم که ماشینم رو بدم به تو . لعنتی نه ! من باهات میام . "

در آن لحظه ، استیفن به سمت او چرخید . مت در عوض به ماشین نگاه می کرد . در حالیکه هشیار و منطقی به نظر می رسید ، لب پایینش را جلو داده بود .

سقف پوسته شده ی ماشین را نوازش کرد و گفت : " در هر صورت ، ممکنه که روی بدنه اش خط بندازی یا هم چین چیزایی . "

الینا تلفن را بر سر جایش گذاشت . کسی در پانسیون حضور داشت زیرا شخصی تلفن را پس از زنگ زدن بر می داشت اما پس از آن تنها سکوت بود و سپس صدای کلیک قطع کردن می آمد . الینا به خانم فلاورز مظنون بود اما این معلوم نمی کرد که استیفن کجا بود . به صورت غریزی ، دلش می خواست پیش او برود . اما بیرون تاریک بود و استیفن به او اخطار داده بود که مخصوصا در تاریکی بیرون نرود . به خصوص نزدیک گورستان یا جنگل . پانسیون نزدیک هر دو بود .

الینا که برگشت و روی تخت نشست ، مردیث پرسید : " جواب نداد ؟ "

الینا گفت : "تلفن را همه اش روی من قطع می کنه . " و کلمه ای را زیر لب زمزمه کرد .

- "گفتی اون جادوگره ؟"

- " نه ، ولی یه چیزی توی همین مایه ها . "

بانی خود را بالا کشید . گفت : " ببین ، اگه استیفن بخواد زنگ بزنه ، زنگ می زنه این جا . هیچ دلیلی نداره که با من بیای که شب پیشم بمونی . "

دلیل که داشت با وجود آن که الینا نمی توانست حتی به خودش آن را توضیح دهد . هر چه باشد ، دیمن در مهمانی آلاریک سالتزمن ، بانی را بوسیده بود . تقصیر الینا بود که بانی در خطر افتاده بود . به گونه ای حس می کرد که اگر حداقل در صحنه حضور داشته باشد ، ممکن است بتواند از بانی حفاظت کند .

بانی پافشاری کرد : " مامان و بابام و مری ، همه خونه هستن . از وقتی که آقای تنر کشته شده ما همه ی در ها و پنجره ها و همه چیز رو قفل می کنیم . تازه ، این هفته بابا قفل هایی رو هم اضافه کرده . نمی فهمم تو چی کار می تونی بکنی !"

الینا خودش هم نمی دانست اما در هر صورت می رفت .

پیغامی برای استیفن به خاله جودیت داد . که به او بگوید الینا کجاست . هنوز بین او و خاله اش دلخوری وجود داشت .

الینا با خود فکر کرد که تا وقتی خاله جودیت نظرش را نسبت به استیفن تغییر ندهد ، اوضاع همین طور خواهد ماند .

در خانه ی بانی ، اتفاقی را در اختیارش گذاشتند که به یکی از خواهران بانی تعلق داشت که هم اکنون در کالج بود . اولین کاری که کرد ، بررسی پنجره بود . بسته و قفل بود و بیرون چیزی مثل درخت یا لوله که شخصی بتواند از آن بالا رود ، وجود نداشت . تا آن جا که می شد به صورت نامحسوس ، پنجره ی اتاق بانی و هر اتاق دیگری که توانست در آن داخل شود را نیز بررسی کرد . بانی درست می گفت . همه شان از داخل به شدت قفل بودند و چیزی نمی توانست از بیرون وارد شود .

آن شب به مدت زیادی در تخت دراز کشید و به سقف خیره شد . نمی توانست بخوابد . مدام ویکی را به یاد می آورد که رویاگونه در کافه تریا می رقصید . آن دختر چه مشکلی داشت ؟ باید به یاد می سپرد که دفعه ی بعد که استیفن را می دید ، از او بپرسد .

فکر کردن درباره ی استیفن خوش آیند بود . حتی با وجود همه ی چیزهای وحشتناکی که اخیرا اتفاق افتاده بود . الینا در تاریکی لبخند زد و به ذهنش اجازه داد پرسه بزند . یک روز همه ی این آزار و اذیت ها به پایان می رسید و او و استیفن می توانستند برنامه ی زندگی شان را با هم بریزند . البته استیفن در این باره چیزی نگفته بود ولی الینا از جانب خودش اطمینان داشت . او یا با استیفن ازدواج می کرد یا هیچ کس . استیفن هم با کس دیگری جز او ازدواج نمی کرد ...

انتقال به رویا چنان نرم و تدریجی بود که به سختی متوجه آن شد . اما به طریقی می دانست که خواب می بیند . مثل آن بود که قسمت کوچکی از وجودش گوشه ای ایستاده و رویا را هم چون نمایشی دنبال می کرد .

در راهروی طولی ایستاده بود که یک سمتش با آینه و سمت دیگرش با پنجره هایی پوشیده شده بود . سپس سوسوی حرکتی را دید . استیفن بیرون پنجره ایستاده بود . صورتش رنگ پریده و چشمانش دردمند و خشمگین بودند . الینا به سمت پنجره رفت اما بدلیل شیشه نمی توانست بفهمد او چه می گوید . در یک دستش کتابی با جلد مخمل آبی را گرفته بود و به آن اشاره می کرد و چیزهایی از الینا می پرسید . سپس کتاب را انداخت و رفت .

الینا فریاد زد: "استیفن نرو! منو ترک نکن!" انگشتانش را بر شیشه گذاشت. سپس متوجه قفلی که در گوشه ی پنجره قرار داشت، شد و آن را باز کرد و استیفن را صدا زد. اما او ناپدید شده بود و فقط مه سفید چرخانی در بیرون دیده می شد.

از روی دلشکستگی، از پنجره فاصله گرفت و شروع به راه رفتن در راهرو کرد.

وقتی از کنار آینه ها می گذشت، تصویرش یکی پس از دیگری در آن ها دیده می شد. ناگهان چیزی از یکی از تصاویر توجه اش را جلب کرد. چشم ها، چشم های خودش بودند اما نگاه جدیدی در آن ها بود. نگاهی درنده و شیطنت آمیز. چشمان ویکی هم حین لباس در آوردن، همین شکلی شده بود. و در لبخندش چیز آزاردهنده و حریصی وجود داشت.

همان طور که بی حرکت ایستاده و نگاه می کرد ناگهان تصویر چرخید و چرخید انگار می رقصید. وحشت وجود الینا را در برگرفت. شروع به دویدن در راهرو کرد اما اکنون هر کدام از تصاویر برای خود زندگی داشتند، می رقصیدند، به او اشاره می کردند و می خندیدند. درست زمانی که احساس می کرد که قلب و شش هایش از ترس منفجر خواهند شد، به انتهای راهرو رسید و دری را باز کرد و خود را بدرون آن انداخت.

در اتاق بزرگ و زیبایی ایستاده بود. سقف بلند به سبک پیچیده ای کنده کاری و با طلا تزئین شده بود. نمای درگاه ها سنگ مرمر سفید بود. مجسمه های کلاسیک اینچ به اینچ کنار دیوار ها، قرار داشتند. الینا هیچ گاه اتاقی به این شکوه و جلال ندیده بود اما می دانست که کجاست. در ایتالیا ی دوران رنسانس. زمانی که استیفن زنده بود.

به خودش نگاه کرد و دید که لباسی پوشیده شبیه همان لباسی که برای جشن هالووین درست کرده بود. لباس شب آبی رنسانسی. اما این لباس قرمز یاقوتی پر رنگ بود و کمربندش زنجیر باریکی که با سنگ های قرمز درخشانی تزئین شده بود. از همان سنگ ها در موهایش نیز بود. وقتی حرکت می کرد، ابریشم هم چون شعله ی صدها مشعل می درخشید.

در انتهای اتاق، دو در بزرگ بر لولاهایشان چرخیدند و پیکری در میانشان ظاهر شد و به طرف او آمد. الینا مرد جوانی را دید که لباس های دوره ی رنسانس بر تن داشت. نیم تنه و جوراب و کت چرمی آراسته به خز.

استیفن! مشتاقانه به سمتش حرکت کرد. حس می کرد که وزن لباسش از کمرش در اهتزاز بود. اما زمانی که نزدیک تر شد، ایستاد و نفسش را به سرعت فرو داد. او دیمن بود.

او با اعتماد به نفس و بی خیال هم چنان به طرفش می آمد. لبخند می زد. لبخندی مبارزه طلبانه. وقتی به او رسید، یک دستش را بر قلب خود گذاشت و تعظیم کرد. سپس دستش را جلو آورد. انگار توقع داشت که الینا دستش را بگیرد.

گفت: "دوست داری برقصیم؟" البته لبانش تکان نخوردند. صدا در ذهن الینا بود.

ترس الینا از بین رفت و خندید. اصلا معلوم نبود چه اش شده بود که از او ترسیده بود. آن دو خیلی خوب یکدیگر را می فهمیدند. اما به جای آن که دستش را بگیرد، چرخید. ابریشم لباس هم پشت سرش چرخید. آهسته، به سمت یکی از مجسمه های کنار دیوار رفت. عقب را نگاه نکرد که ببیند آیا او دنبالش می کند یا نه. می دانست که خواهد آمد. وانمود کرد که مجذوب مجسمه

شده است اما دوباره ، زمانی که /او نزدیکش آمد ، به سمت دیگری حرکت کرد . لبش را گاز گرفت که جلوی خنده اش را بگیرد . احساس شگفت انگیزی داشت . خیلی زنده ، خیلی زیبا . خطرناک ؟ البته ! این یک بازی خطرناک بود . اما همیشه از خطر لذت می برد .

دفعه ی بعد که /او نزدیک شد ، الینا نگاهی شیطننت بار تحویلش داد و چرخید . /او دستش را جلو آورد اما فقط توانست زنجیر جواهرانشان دور کمرش را بگیرد . سریع رهایش کرد . الینا عقب را نگاه کرد و دید که چنگک روی یکی از سنگ ها دستش را بریده است .

قطره ی خون بر روی انگشتش دقیقا رنگ لباس الینا بود . چشمان /او درخشیدند و لبانش انحنای لبخند طعنه زنی را به خود گرفتند . انگشت زخمی را بالا آورد . آن چشمان می گفتند ، جرات هم چین کاری را نداری !

ندارم ؟ الینا با چشمان خودش ، به او گفت . جسورانه ، دستش را گرفت و برای دقیقه ای نگاه داشت . سر به سرش می گذاشت . سپس ، انگشت را به سمت لبانش برد .

پس از گذر چند لحظه ، رهایش کرد و بالا ، به /او نگاه کرد . گفت : " دوست دارم که برقصم . " و متوجه شد که همانند /او می تواند با ذهنش سخن بگوید . احساس هیجان انگیزی بود . به وسط اتاق رفت و منتظر ماند .

/او به دنبالش آمد . به شکوهمندی یک جانور وحشی در کمین . انگشتان /او گرم و نیرومند بودند وقتی انگشتانش را در بر گرفتند .

موسیقی پخش می شد هر چند صدایش قطع و وصل می شد و از دور به گوش می رسید . دیمن دست دیگرش را بر کمر او گذاشت . الینا می توانست گرما و فشار دستش را حس کند . دامنش را کمی بالا گرفت و شروع به رقصیدن کردند .

مانند پرواز کردن ، دوست داشتنی بود . بدنش می دانست که باید چه حرکاتی انجام دهد . می رقصیدند و در آن اتاق خالی می چرخیدند ، با یکدیگر و در هماهنگی کامل .

/او به الینا می خندید و چشمان تیره اش از لذت می درخشیدند . الینا حس می کرد که خودش خیلی زیبا ، با وقار و زیرک شده است و برای هر چیزی آماده بود . نمی توانست بیاد آورد که آخرین بار چه زمانی این قدر خوش گذرانده بود .

با این وجود لبخند /او به تدریج محو شد و رقصشان آهسته شد . بالاخره الینا ، در آغوشش بی حرکت ماند . چشمان تیره ی /او دیگر مجذوب نبودند بلکه مشتاق و درنده خو به نظر می رسیدند . الینا چشمانش را بالا آورد و هشیارانه و بدون ترس به /او نگاه کرد . سپس برای اولین بار حس کرد که دارد خواب می بیند . اندکی سرگیجه داشت و خیلی ضعیف و خمار شده بود .

اتاق در اطرافش ، تیره و تاریک می شد . تنها می توانست چشمان /او را ببیند و آن ها باعث می شدند که بیشتر و بیشتر خواب آلود شود . اجازه داد که چشمانش نیمه بسته شوند و سرش عقب برود . آه کشید .

الان می توانست نگاه خیره ی /او را بر لبان و گردن خود حس کند . لبخندی زد و اجازه داد که چشمانش کاملا بسته شوند .

او سنگینی بدنش را تحمل می کرد و از افتادنش جلوگیری می کرد . لبانش را بر پوست گردنش حس کرد . سوزان ، انگار که تب داشته باشد . سپس نیشی همچون دو سوزن را حس کرد . هر چند که سریع تمام شد و به لذت بیرون کشیده شدن خونش ، آرام گرفت .

این حس را بیاد آورد . احساس شناور بودن بر تختی از نورهای طلایی . مستی شیرینی تمام اعضای بدنش را ربوده بود . خواب آلود شده بود انگار حرکت کردن برایش دشوار بود . نمی خواست که دیگر تکان بخورد . خیلی حس خوبی داشت .

انگشتان الینا بر موهای او قرار داشتند و سرش را به سمت خود کشید . با تنبلی ، انگشتانش را در تارهای تیره ی موهای او گره می کرد که هم چون ابریشم نرم ، گرم و زنده بودند . زمانی که چشمانش را اندکی باز کرد ، بازتابی از رنگین کمان بر نور شمع را دید . قرمز ، آبی ، بنفش ، درست مثل ... درست مثل پره های تیره ...

و بعد همه چیز از هم پاشید . ناگهان گردنش چنان درد گرفت انگار که جانش از وجودش بیرون کشیده می شد . دیمن را هل می داد و به او چنگ می زد ، سعی می کرد او را از خود دور گرداند . صدای جیغ هایی در گوشش زنگ می زد . دیمن با او می جنگید اما این دیمن نبود . یک کلاغ بود . بال های بزرگ به او ضربه می زدند و در هوا تکان می خوردند .

چشمانش باز بود . بیدار بود و جیغ می کشید . سالن رقص ناپدید شده و او در اتاق خوابی تاریک بود . اما کابوس او را تعقیب کرده بود . حتی وقتی دستش را به سمت چراغ برد ، دوباره حمله ور شد . بال ها به صورتش می کوبیدند و نوک تیز به سمتش فرود آمد .

الینا یک دستش را بالا آورد تا از چشمانش حفاظت کند . هنوز جیغ می کشید . نمی توانست از دست آن فرار کند . آن بال های وحشتناک دیوانه وار هم چون شلاق می کوبیدند و صدایی شبیه بر زدن هم زمان هزاران ورق بازی ، ایجاد می کردند .

در به شدت باز شد . صدای فریاد هایی را شنید . بدن گرم و سنگین کلاغ به او ضربه زد و صدای جیغ هایش بلندتر شد . سپس شخصی او را از تخت خواب پایین کشید و او پشت سر پدر بانی ایستاده بود که جارویی داشت و با آن به پرندۀ می زد .

بانی دم در ایستاده بود . الینا دوید و در آغوش او رفت . پدر بانی فریاد میزد و سپس صدای بسته شدن پنجره آمد .

آقای مک کالوگ به سختی نفس می کشید و گفت : " دیگه بیرونه . "

مری و خانم مک کالوگ که ربدشامبر پوشیده بودند ، بیرون در راهرو ایستاده بودند . خانم مک کالوگ با حیرت به الینا گفت : " زخمی شدی . آن چیز کریه ، نوکت زده . "

الینا لکه ی خونی بر صورتش را لمس کرد و گفت : " من خوبم . " به قدری می لرزید که زانوانش توان نگه داریش را نداشتند .

بانی گفت : " چه جوری داخل شده ؟ "

آقای مک کالوگ پنجره را بررسی می کرد . گفت : " نباید این را باز می داشتی ، برای چی قفل ها رو باز کردی ؟ "

الینا گریه کنان گفت : " من بازشون نکردم ! "

پدر بانی گفت : " وقتی صدای جیغت را شنیدم و اومدم اینجا ، قفل ها و پنجره باز بودن . نمی دونم غیر از تو کی می تونسته بازش کنه . "

الینا اعتراض هایش را با بغضی فرو خورد . با احتیاط و تردید به سمت پنجره رفت . حق با او بود . قفل ها باز شده بودند و تنها می شد از داخل این کار را کرد .

آقای مک کالوگ شروع به گذاشتن قفل ها سر جایشان کرد ، بانی ، الینا را از پنجره دور کرد و گفت : " شاید توی خواب راه رفتی . بهتره تمیزت کنیم . "

در خواب راه رفتن . به یکباره همه ی رویا به الینا هجوم آورد . راهروی آینه ها ، سالن رقص و دیمن . رقصیدن با دیمن . خود را از آغوش بانی بیرون کشید .

در آستانه ی تشنج با صدایی که می لرزید ، گفت : " خودم درستش می کنم . نه ... واقعا ... خودم می خوام . " به دست شویی گریخت و پشت به در قفل شده ایستاد و سعی کرد نفس بکشد .

آخرین کاری که می خواست انجام دهد ، نگاه کردن درون آینه بود . اما در نهایت ، به آهستگی ، به سمت یک آینه بالای سینک رفت . لرزان از دیدن بازتاب کناره ی بدنش ، اینچ به اینچ حرکت کرد تا بالاخره تصویرش کاملا در قاب آینه قرار گرفت .

تصویرش خیره نگاه می کرد . به طرز ترسناکی رنگ پریده بود و چشمانش کبود و وحشت زده به نظر می آمدند . سایه های عمیقی زیر آن ها و لکه های خون بر صورتش بود .

به آرامی اندکی سرش را چرخاند و موهایش را بالا گرفت . وقتی دید چه چیزی آن زیر بود تقریبا فریاد بلندی سر داد .

دو زخم کوچک ، تازه و سر باز بر پوست گردنش .

فصل نهم

مت ، چشمانش را که در اثر زل زدن به جاده سرخ شده بودند ، به سمت استیفن در صندلی مسافر چرخاند و گفت : " می دونم که پشیمون می شم اگه بیرسم اما می تونی بهم بگی چرا این علف های فوق العاده ی کمیاب نسبتا استوایی را برای الینا لازم داریم ؟ "

استیفن به صندلی عقب که در آن نتیجه ی جست و جویشان در بوته های خار و چمن زار های خشن ، قرار داشت ، نگاه کرد . آن نهال ها با ساقه های سبز منشعبشان و برگ های کوچک دندانان ای شکلشان بیش از هر چیز به علف هرز شبیه بودند . شکوفه های خشکیده ی باقی مانده بر انتهای شاخه ها درست معلوم نبودند و هیچ کس نمیتوانست ادعا کند که شاخه ها خودشان مناسب تزئین منزل هستند .

گفت : " خوب اگه می گفتم که به درد این می خورن که با هاشون یه داروی چشم کاملا طبیعی درست کنیم ، چی ؟ " بعد از لحظه ای فکر کردن اضافه کرد : " یا چای گیاهی ؟ "

- " چرا ؟ واقعا می خواستی همچین چیزایی بگی ؟ "

- " نه واقعا . "

- " خوبه ، چون اگه می گفتم احتمالا دخلتو می آوردم ! "

استیفن بدون اینکه به مت نگاه کند ، لبخند زد . چیز جدیدی وجودش را پر می کرد . چیزی که حدود پنج قرن ، آن را حس نکرده بود . به جز در مورد الینا . پذیرش . گرما و دوستی که با رفیقی تقسیم می شود . کسی که حقیقت را درموردش نمی دانست اما در هر صورت به او اطمینان کرده بود . کسی که به او ایمان داشت . استیفن مطمئن نبود که لایق این باشد اما نمی توانست انکار کند که چه معنایی برایش داشت . تقریبا باعث شد که حس کند دوباره انسان است .

الینا به تصویر خود در آینه خیره شد . آن یک رویا نبود . نه کاملاً . زخم های گردش این قضیه را ثابت می کردند . و حالا که آنها را دیده بود ، متوجه سرگیجه و بی حالی خود شد .

مقصر خودش بود . خیلی درگیر این بود که به بانی و مردیث هشدار دهد که هیچ غریبه ای را به خانه هایشان راه ندهند . درحالیکه در تمام این مدت فراموش کرده بود که خودش دیمن را به خانه ی بانی دعوت کرده است . همان شبی که آن مراسم احمقانه را در اتاق پذیرایی خانه ی بانی اجرا کرده و به سمت تاریکی گفته بود : " داخل شو . "

و این دعوتی همیشگی بود . او می توانست هر وقت که بخواهد ، برگردد . حتی حالا . مخصوصاً حالا . زمانی که الینا ضعیف بود و می توانست به راحتی هیپنوتیزم شود و دوباره پنجره را باز کند .

الینا از دست شویی بیرون خزید ، از کنار بانی رد شد و به اتاق مهمان رفت . کوله پشتی اش را برداشت و شروع به ریختن وسایلش در آن کرد .

- " الینا ، نمیشه که بری خونه ! "

الینا گفت : " نمی تونم اینجا بمونم . " دنبال کفش هایش گشت ، آن ها را در کنار تخت دید و به آن سمت رفت . ناگهان ، سرگردان ، ایستاد . بر روتختی نخه ظریف و مچاله شده ، پر سیاهی قرار داشت . به طرز وحشتناکی بزرگ ، واقعی و استوار و شبیه نیزه ای سبزر و مومی بود . اینکه بر آن ملافه ی سفید قرار گرفته بود ، به نوعی زشت و ناپسند به نظر می آمد .

حالت تهوع به الینا دست داد و رویش را برگرداند . نمی توانست نفس بکشد .

بانی گفت : " باشه . باشه . اگه این قدر اذیت می کنه ، می گم بابا برسونت . "

- " تو هم باید با من بیای ! " تازه به ذهن الینا خطور کرد که بانی نیز در این خانه مثل خودش در امان نبود . تو و کسانی که دوستشون داری . برگشت و بازوی بانی را سفت گرفت .

- " باید بیای بانی . من بهت احتیاج دارم ! "

در نهایت موفق شد . خانواده ی مک کولگ فکر می کردند که او تشنج دارد و بیش از اندازه واکنش نشان می دهد و احتمالاً دچار فروپاشی عصبی شده است . اما بالاخره کوتاه آمدند . آقای مک کولگ ، بانی و او را به خانه ی گیلبرت رساند . در آن جا هم چون سارقان در خانه را باز کردند و بدون آن که کسی را بیدار کنند بدرون خزیدند .

حتی آن جا هم الینا نمی توانست بخوابد . در کنار بانی که به آرامی تنفس می کرد ، دراز کشیده و از پنجره به بیرون خیره شده بود . شاخه های درخت به ، با کشیدن بر شیشه صدای جیغ ماندی ایجاد می کردند اما تا سحر چیز دیگری حرکت نکرد .

آن وقت بود که صدای ماشین را شنید . صدای ویز ویز موتور ماشین مت را در هر کجا می توانست بشناسد . هشیارانه و بر نوک پاهایش به سمت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد . آرامش و سکوت صبح یک روز خاکستری دیگر را . سپس به طبقه ی پایین شتافت و در جلویی را باز کرد .

- " استیفن ! "

هیچ وقت در زندگیش از دیدن کسی ، این قدر خوشحال نشده بود . قبل از اینکه او حتی بتواند در ماشین را ببندد ، خود را در آغوشش پرت کرد .

از شدت برخوردش ، استیفن به عقب متمایل شد و الینا می توانست تعجب او را حس کند . الینا معمولا احساسات خود را در میان مردم نشان نمی داد .

استیفن که با ملایمت او را در آغوش گرفته بود گفت : " سلام . منم همین طور ! اما حواست باشه که گل هارو خرد نکنی . "

- " گل ها ؟ " خود را عقب کشید تا بتواند آن چه استیفن حمل می کرد را ببیند . سپس به صورتش نگاه کرد و بعد به مت که از در دیگر ماشین پیاده می شد . چهره ی استیفن رنگ پریده و خشک بود . صورت مت از شدت خستگی پف کرده و چشمهایش به قرمزی خون بود .

در آخر با گیجی و سردرگمی گفت : " بهتره بیاین داخل ، هر دوتاتون وحشتناک به نظر می آین ! "

مدتی بعد ، استیفن گفت : " گل شاه پسند . " الینا و او سر میز آشپزخانه نشسته بودند . مت که بر مبل اتاق نشیمن دراز کشیده و به آرامی خر و پف می کرد ، از درگاه دیده می شد . او پس از خوردن سه کاسه غلات با شیر ، در آن جا لم داده بود . خاله جودیت ، مارگارت و بانی هنوز در طبقه ی بالا خواب بودند با این وجود استیفن هم چنان با صدای آهسته صحبت می کرد : " یادت میاد که دربارش چی بهت گفتم ؟ "

- " گفتمی که کمک می کنه ذهن روشن بمونه حتی اگه کسی از قدرتش استفاده کنه که روی آن تاثیر بذاره . " الینا از اینکه لحن صدایش یکنواخت باقی ماند ، به خود می بالید .

- " درسته ، و این یکی از چیزاییه که دیمن ممکنه انجام بده . اون می تونه از قدرت ذهنش استفاده کنه ، حتی وقتی دور باشه . و این کارو چه وقتی بیدار باشی و چه وقتی خوابی ، می تونه انجام بده . "

اشک چشمان الینا را پر کرد و او به پایین نگاه کرد تا آن ها را مخفی کند . به باقی مانده ی گلهای خشکیده ی ریز یاسی رنگ در نوک ساقه های باریک ، خیره شد و گفت : " در حال خواب ؟ " می ترسید که این دفعه لحنش به یکنواختی قبل نبوده باشد .

- " آره ، اون می تونست مجبور کنه که از خونه بیای بیرون یا مثلا اونو راه بدی داخل . اما گل شاه پسند باید از این چیزا جلوگیری کنه . " صدای استیفن خسته اما راضی از خود به نظر می آمد .

اوه ، استیفن اگه فقط می دونستی ! / این هدیه یک شب دیر رسیده است . با وجود تمام تلاشش ، یک قطره اشک فرو ریخت و در برگ های بلند و سبز چکید .

- " الینا ! چی شده ؟ بهم بگو . " او سر در گم به نظر می رسید .

استیفن سعی می کرد تا صورت الینا را ببیند اما او سرش را خم کرده بود و به بازوان استیفن فشار می داد .

استیفن بازوانش را دور او حلقه کرد و بدون اینکه دوباره به زور صورتش را بالا بیاورد ، به نرمی تکرار کرد :

" بهم بگو . "

اگر زمانی می خواست به او بگوید ، همین لحظه بود . گلپیش می سوخت و ورم کرده بود و دلش می خواست هر آن چه درونش بود را بیرون بریزد .

اما نمی توانست . مهم نیست چه اتفاقی بیفته ، نمی دارم سر من دعوا کنن .

- " فقط ... نگرانت بودم . نمی دونستم کجا رفتی یا کی بر می گردی . "

- " باید بهت می گفتم . اما همین ؟ چیز دیگه ای ناراحتت نکرده ؟ "

- " همین . " حالا باید بانی را قسم می داد تا درباره ی کلاغ رازدار باشد . چرا همیشه یک دروغ منجر به دروغ بعدی می شود ؟

در حالیکه سر جای خود می نشست ، پرسید : " با گل شاه پسند چی کار باید بکنیم ؟ "

- " امشب نشونت می دم . وقتی که روغنش رو از دانه ها گرفتم . می تونی به پوستت بمالی یا باهاش حمام کنی . و می تونی برگ های خشک شده اش رو هم در کیسه ای بذاری و با خودت حملش کنی . یا زیر بالشت بذاریش شب ها . "

- " بهتره به بانی و مردیث هم بدم . اونا به محافظ احتیاج دارن . "

استیفن با سر تایید کرد . " فعلا ... " شاخه ی کوچکی را جدا کرد و در دست الینا قرار داد . " اینو با خودت ببر مدرسه . من برمیدرم به پانسیون تا روغنشون را بگیرم . " برای لحظه ای متوقف شد و سپس گفت : " الینا ... "

- " بله ؟ "

- " اگه فکر می کردم فایده ای داره ، می رفتم . تو رو در معرض خطر دیمن قرار نمی دادم . اما فکر نکنم که اگه برم ، دیگه منو دنبال کنه . گمون می کنم می مونه... به خاطر تو . "

الینا به او نگاه کرد و به تندی گفت : " حتی فکر رفتن رو هم نکن ! استیفن ، این چیزیه که نمی تونم تحمل کنم . قول بده که نمی ری . بهم قول بده ! "

استیفن گفت: "تو رو با اون تنها نمی دارم . " که دقیقا با قولی که الینا از او گرفت یکی نبود اما او را تحت فشار بیشتر گذاشتن ، بی فایده بود .

در عوض به او کمک کرد تا مت را بیدار کند و سپس منتظر ماند تا هر دو بروند . آن گاه ، با ساقه ی خشکیده ی گل شاه پسند در دستش ، به طبقه ی بالا رفت تا برای مدرسه آماده شود .

بانئ در تمام مدت صبحانه خوردن ، خمیازه می کشید و تا وقتی که بیرون نرفته بودند تا به سمت مدرسه رهسپار شوند ، کاملاً بیدار نشده بود . باد ملایمی صورت هایشان را نوازش می کرد . روز سردی در راه بود .

بانئ گفت : " دیشب خواب خیلی عجیبی دیدم . "

قلب الینا فرو ریخت . پیش از این ، شاخه ی کوچکی از گل شاه پسند را در ته کوله پشتی او ، جایی که نتواند آن را ببیند ، گذاشته بود . اما اگر دیمن دیشب به بانئ دست یافته باشد ...

الینا به خود جرات داد و گفت : " درباره ی چی ؟ "

- " درباره ی تو . زیر یه درخت ایستاده بودی و باد می وزید . به دلیلی من ازت می ترسیدم و نمی خواستم نزدیک تر بشم . تو ... متفاوت به نظر می رسیدی . خیلی رنگ پریده ولی در عین حال بر افروخته . بعد یه کلاغ از درخت به سمت پایین سرازیر شد و تو موفق شدی اون رو در میانه ی راه بگیری . خیلی سریع بودی ، غیر قابل باور بود ! بعد به من نگاه کردی . لبخند می زدی ولی من می خواستم فرار کنم . بعدش گردن کلاغ رو چرخوندی و اون مرد . "

الینا که در حین گوش دادن ، وحشتش فزونی یافته بود ، گفت : " چه خواب منجر کننده ای ! "

بانئ به آسودگی گفت : " واقعا همین طوره . تو فکر می ده ؟ کلاغ در افسانه ها پرنده ی پیشگوی بیماریه . می تونن مرگ رو پیش گویی کنن . "

- " احتمالا معنیش اینه که فهمیده بودی چقدر از پیدا کردن آن کلاغ توی اتاق افسرده شدم . "

بانئ گفت : " آره ، به جز یه نکته . من این خواب رو قبل از اینکه تو با جیغ و داد همه مون رو از خواب بیدار کنی ، دیدم . "

آن روز ، موقع ناهار ، قطعه کاغذ بنفش دیگری بر تابلو اعلانات بود . گر چه بر این یکی به سادگی نوشته شده بود : " قسمت شخصی رو بخون . "

بانئ گفت : " قسمت شخصیه چی ؟ "

مردیث ، در آن لحظه با کپی از *وایلد کت ویکلی*^{۳۲} ، روزنامه ی مدرسه ، به طرفشان آمد و معما را حل کرد . گفت : " اینو دیدین ؟ "

در قسمت شخصی ، به صورت کاملاً ناشناس ، بدون مقدمه یا امضا نوشته شده بود : *نمی تونم فکر از دست دادنش رو تحمل کنم اما او درباره ی چیزی بسیار ناخشنود است و اگه بهم نگه که اون چیه ، اگه به من این قدر اعتماد نداره ، هیچ امیدی به خودمون ندارم .*

با خواندن آن ، با وجود خستگی ، الینا انفجار نیروی جدیدی را در خود حس کرد . اوه خدایا ! از هر کس که این کار را می کرد متنفر بود . در ذهن خود آن ها را تیرباران می کرد ، به آن ها چاقو می زد و افتادنشان را نگاه می کرد . و سپس به روشنی چیز دیگری را تصور کرد . مشتی از موهای دزد را عقب زد و دندان هایش را در گلولی بی پناه او فرو برد . خیال پریشان و عجیبی بود ولی برای لحظه ای واقعی به نظر آمد .

متوجه شد که بانی و مردیث به او نگاه می کنند .

کمی احساس ناخوشایندی داشت . گفت : " خوب ؟ "

بانی آهی کشید و گفت : " می دونستم گوش نمی دی ! گفتم که هنوز شبیه دی ... شبیه کارای اون قاتله نیست به نظر من . به نظر نمیداد که یه قاتل کار این قدر جزئی بکنه . "

مردیث گفت : " با وجود اینکه متنفرم از اینکه باهاش موافقت کنم ، اما راست می گه . بیشتر شبیه یه موجود آب زیر کاه هست . کسی که یه کینه شخصی ازت داره و می خواد زجرت بده . "

بزاق دهانش را پر کرده بود ، آن را قورت داد . گفت : " همچنین کسی که با مدرسه آشناست . باید فرم پر کنن تا بتونن پیغام شخصی در یکی از گروه های خبرنگاری بذارن . "

بانی اضافه کرد : " اگه فرض کنیم که با قصد دزدیدنش ، باید میدونسته که تو خاطره می نویسی . شاید توی یکی از کلاسات بودن ، اون روز که آورده بودیش مدرسه . یادته ؟ همون وقت که آقای تنر تقریباً گیرت انداخت . "

- " خانوم هالپرن^{۳۳} بود ، که گیرم هم انداخت . حتی یه قسمتیش رو هم بلند خوند . یه مقدار راجع به استیفن . رست بعد از این بود که من و استیفن با هم دوست شدیم . بانی ، یه لحظه صبر کن . اون شب خونه ی شما که دفترچه خاطرات دزدیده شد چه مدت شما دو تا تو اتاق نشیمن نبودین ؟ "

- " فقط چند دقیقه . ینگتزد دیگه پارس نمی کرد ، من هم رفتم که راهش بدم بیاد داخل و ... " بانی لب هایش را بر هم فشرد و لرزید .

³² Wildcat weekly

³³ Halpern

مردیث به سرعت گفت: " پس دزد باید به خونه ی شما آشنا می بوده . وگرنه ، اون مرده یا زنه نمی تونسته داخل بشه ، دفترچه خاطرات را برداره و دوباره خارج بشه بدون اینکه ما ببینیمشون . خوب پس ، ما دنبال یه شخص موذی و سنگدل می گردیم که احتمالا توی یکی از کلاسات هست ، الینا . و به خونه ی بانای اینا هم آشناست . کسی که کینه ی شخصی داره و به هر چیزی متوسل میشه تا تو رو گیر بندازه ... اوه خدای من ! "

بانای زمزمه کرد: " باید خودش باشه . باید . "

مردیث گفت: " ما خیلی احمقیم . باید از همون اول می فهمیدیم ! "

خشمی که الینا قبلا احساس می کرد قابل مقایسه نبود با میزانی که اکنون ، پس از این درک ناگهانی داشت . مانند شعله ی شمعی در مقایسه با خورشید .

گفت: " کرولاین " و دندان هایش را چنان بهم فشرد که فکش درد گرفت .

کرولاین . الینا می توانست آن دختر چشم سبز را همان موقع بکشد و ممکن بود با شتاب برود و امتحان کند ، اگر بانای و مردیث جلوییش را نگرفته بودند .

مردیث راسخانه ، گفت: " بعد از مدرسه . وقتی بتونیم بیریمش به جای خلوت . فقط تا اون موقع صبر کن ، الینا . "

اما زمانی که به سمت کافه تریا راه افتادند ، الینا متوجه سری با موهای بور شد که در راهروی هنر و موسیقی ناپدید گشت . چیزی را که استیفن پیش از این گفته بود ، به یاد آورد . که کرولاین در وقت ناهار ، او را با خود به اتاق عکاسی می برده است . تا آن طور که کرولاین می گفته ، بتوانند در خلوت و تنهایی باشند .

به محض اینکه بانای و مردیث سینی های غذایشان را پر کردند ، الینا گفت: " شما دو تا برین ، یه چیز یو یادم رفته . "

سپس تظاهر کرد که دیگر چیزی را نمی شنود وقتی به سرعت خارج شد و به بخش هنر بازگشت .

همه ی اتاق ها تاریک بودند اما قفل در اتاق عکاسی باز بود . چیزی باعث شد که الینا با احتیاط دستگیره را بچرخاند و به آرامی داخل شود . به جای آن که طبق برنامه اش ، به تاخت وارد شود و مشاجره راه بیندازد . آیا کرولاین آن جا بود ؟ اگر بود ، تنها در تاریکی چه می کرد ؟

در ابتدا به نظر می آمد که اتاق متروک باشد . سپس الینا صدای زمزمه هایی را از آلاچیق کوچکی در عقب اتاق شنید و دید که در اتاق تاریک^{۳۴} نیم باز است .

بی صدا و مخفیانه راه خود را باز کرد و درست کنار درگاه ایستاد . زمزمه ها به صورت کلمات در آمدند .

³⁴ Darkroom

- " اما چه جوری مطمئن باشیم که اون رو انتخاب می کنن ؟ " این کرولاین بود .
- " پدر من جزء هیئت مدرسه است . اون رو انتخاب می کنن ، باشه ؟ " و این تایلر اسمال وود بود . پدرش وکیل و در تمام هیئت ها حاضر بود . تایلر ادامه داد : " به علاوه ، چه کس دیگه ای می تونه باشه ؟ نماد فلز چرچ باید هم زیبا باشه هم باهوش . "
- " پس گمونم من باهوش نیستم . "
- " من چنین چیزی گفتم ؟ ببین ، اگه می خوام تو اون کسی باشی که لباس سفید می پوشه و در روز " موسسان " رژه میره و نمایش می ده ، حرفی نیست ! اما اگه می خوام استیفن سالواتوره رو ببینی که به گواه خاطرات دوست دختر خودش از این شهر فرار می کنه ... "
- " اما چرا این قدر باید صبر کنیم ؟ "
- تایلر بی حوصله به نظر می آمد : " چونکه این جوری جشن هم به هم می خوره . جشن خانواده ی فلز ! چرا باید تاسیس این شهر به اونا نسبت داده بشه ؟ اسمال وود ها اول اینجا بودن . "
- " اوه ، چه اهمیتی داره که کی شهر رو پیدا کرده ؟ تنها چیزی که من می خوام اینه که الینا جلوی همه ی مدرسه تحقیر بشه . "
- " و ساواتوره ! " نفرت و کینه توزی خالص در صدای تایلر ، الینا را در هم شکست . " شانس بیاره از درخت حلق آویزش نکنن . مطمئنی که شواهد کافیه ؟ "
- " چند بار باید بهت بگم ؟ اول میگه که در دوم سپتامبر ، روبانش رو در قبرستون گم می کنه . بعد میگه که استیفن اون روز برش داشته و نگهش داشته . پل ویکری دقیقاً نزدیک قبرستونه . یعنی استیفن دوم سپتامبر ، شبی که به اون پیرمرد حمله شده نزدیک پل ویکری بوده . همه می دونن که در حمله به ویکری و آقای ترهم دست داشته . دیگه چی می خوام ؟ "
- " اینها محکمه پسند نیست . شاید بهتر باشه مدرکی در تایید اینها جمع کنم . مثلاً از خانوم فلاورز پیر بیرسم اون شب ، کی استیفن برگشته خونه ؟ "
- " اوه ، چه اهمیتی داره ؟! الانشم بیشتر مردم فکر می کنن اون گناهکاره . دفترچه خاطرات درباره ی راز بزرگی صحبت می کنه که اون از همه مخفی کرده . مردم می فهمن چه خبره دیگه . "
- " جای امنی نگهش داشتی ؟ "
- " نه تایلر ! گذاشتمش روی میز قهوه خوری ! فکر می کنی چقدر احمقم ؟ "
- " اون قدر احمق بودی که برای الینا یادداشت بذاری . " صدای ترق و تروقی آمد . مانند تکان دادن روزنامه .

"اینو نگاه کن! باور کردنی نیست!! و باید متوقف بشه ، حالا! اگه بفهمه که چه کسی این کارا رو می کنه ، چی ؟ "

- "چی کار میتونه بکنه ؟ پلیس خبر کنه ؟ "

- "بازم ازت می خوام این کار رو متوقف کنی . فقط تا روز موسسان صبر کن . آن وقت می تونی ببینی که پرنسس یخی ذوب میشه . "

- "و به استیفن بگیم "چاو"^{۳۵} . تایلر ... کسی که بهش صدمه نمیزنه ، نه ؟ "

تایلر با تمسخر ، قبل کرولاین را تقلید کرد : "چه /همیتی داره ؟ این رو بذار به عهده ی من و دوستانم ، کرولاین . تو فقط قسمت خودت رو انجام بده . "

صدای کرولاین در حد زمزمه ای گرفته ، کاهش یافت : "متقاعدم کن . " بعد از مکثی ، تایلر با دهان بسته خندید .

صدای جنب و جوش و خش خشی آمد و به دنبال آن ، کشیدن آه . الینا چرخید و به همان آهستگی که داخل شده بود ، از اتاق بیرون خزید .

به راهرو ی بعدی رفت و آن جا به کمد ها تکیه داد و سعی کرد بیندیشد .

مطالب خیلی زیاد بود که بتوان به یکباره آن را هضم کرد . کرولاین که زمانی بهترین دوستش بود ، به او خیانت کرده و می خواست تحقیر شدنش در برابر کل مدرسه را ببیند . تایلر که بیش از آن که بتواند تهدیدی جدی به حساب آید همیشه یک شخص نادان و آزاردهنده به نظر می رسید ، نقشه می کشید تا استیفن را از شهر بیرون کند ، یا او را به کشتن دهد . و بدتر از همه اینکه از دفتر خاطرات خود الینا برای انجام این کار ، استفاده می کردند .

حالا معنی قسمت اول رویای شب گذشته اش را می فهمید . روز قبل از آن که بفهمد استیفن ناپدید شده نیز ، خوابی شبیه به آن دیده بود . در هر دو ، استیفن با چشمانی خشمگین و متهم کننده به او نگاه می کرد و سپس کتابی را بر پایش می انداخت و می رفت .

کتاب نبود . دفتر خاطرات خودش ، که حاوی مدارکی بود که می توانست برای استیفن مرگبار باشد . سه دفعه به مردم فلز چرچ حمله شده بود و هر سه دفعه ، استیفن در صحنه حضور داشته است . مردم و پلیس چه فکری می کردند ؟

و هیچ راهی نبود که حقیقت را گفت . به فرض اگر می گفت : "استیفن گناهکار نیست . برادرش دیمن مقصره که از اون متنفره و می دونه چقدر استیفن ، حتی از فکر آسیب رساندن و کشتن نفرت داره . اون استیفن را تعقیب و به مردم حمله کرده تا استیفن را مجاب کنه که خودش این حمله ها را انجام می ده . تا دیوانه اش کنه . کسیکه یه جایی در این شهر هست . توی قبرستون یا

³⁵ خدانگهدار- به زبان ایتالیایی Ciao

جنگل دنبالش بگردین . البته ، اوه ! فقط دنبال یه پسر خوش قیافه نباشین چون ممکنه اون لحظه تبدیل به یه کلاغ شده باشه .
ضمنا اون یه خون آشامه ! "

حتی خودش نمی توانست چنین چیزی را باور کند . مزخرف به نظر می رسید .

سوزش ناگهانی گردنش به یادش آورد که این داستان مزخرف ، واقعا چقدر جدی بود . امروز حس عجیبی داشت ، مثل اینکه بیمار باشد . این حس ، چیزی بیشتر از استرس و کمبود خواب بود .

اندکی سرگیجه داشت و بعضی اوقات زمین اسفنجی به نظر می آمد ، زیر پایش می لغزید و دوباره سر جای خود می جهید .

نشانه های آنفلوانزا . با این تفاوت که مطمئن بود هیچ ویروسی در جریان خونسبب آن نشده بود .

دوباره مقصر دیمن بود . همه چیز تقصیر دیمن بود . به جز دفتر خاطرات . برای آن هیچ کس جز خودش را نمی توانست سرزنش کند . فقط اگر درباره ی استیفن ننوشته بود ، اگر دفتر را با خود به مدرسه نبرده بود . فقط اگر آن را در اتاق نشیمن خانه ی بانی رها نکرده بود . اگر ، اگر ...

اکنون تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که می بایست پشش می گرفت .

فصل دهم

زنگ به صدا در آمد . وقت نمی شد که به کافه تریا برگردد و برای بانی و مردیث تعریف کند . از کنار چهره های رویگردان و چشمان خصمانه که این روز ها دیگر عادی شده بودند ، گذشت و به سمت کلاس بعدیش رهسپار شد .

در کلاس تاریخ ، خیره نشدن به کرولاین و مخفی کردن اینکه حقیقت را فهمیده بود ، خیلی سخت بود . آلاریک دلیل دومین غیبت متوالی استیفن و مت را پرسید . الینا شانه هایش را بالا انداخت ، احساس می کرد که بی پناه و در معرض اتهام قرار گرفته است .

به این مرد با خنده ی پسرانه و چشمان فندقی که تشنه ی اطلاعات راجع به مرگ آقای تتر بود ، اطمینان نداشت و نمی شد روی کمک بانی که این گونه با احساسات به او خیره شده بود هم حساب کرد .

بعد از کلاس قسمتی از مکالمه ی سو کارسون را شنید : " ... از کالج مرخصی گرفته . یادم نیست دقیقا کجا ... "

الینا به اندازه ی کافی سکوت کرده بود . به سمت آن ها چرخید و بدون دعوت به میان مکالمه ی آنها پرید و مستقیما به سو و دختری که مشغول صحبت با او بود ، گفت : " اگه من جای تو بودم ، از دیمن دوری می کردم . جدی می گم . "

صدای خنده ی متعجب و شرمساری شنیده شد . سو ، یکی از معدود افراد مدرسه بود که از الینا دوری نمی کرد و اکنون به نظر می رسید که آرزو می کند کاش این کار را کرده بود .

دختر دیگر با تردید گفت : " منظورت اینه که ... اونم مال تو هست ؟ یا ... "

صدای خنده ی خود الینا ، خشن بود . گفت : " منظورم اینه که اون خطرناکه . شوخی هم نمی کنم . "

آن ها فقط به او خیره ماندند . الینا با چرخیدن بر روی پاشنه پاهایش و دور شدن از آنجا ، آن ها را از اینکه بخواهند جواب خجالت زده یا مبادی آدابی دهند ، نجات داد . بانی را از جمع بچه هایی که بعد از کلاس دور آلاریک حلقه می زدند ، جدا کرد و به سمت کمد مردیث به راه افتاد .

- " کجا داریم می ریم ؟ فکر کردم قراره بریم با کرولاین حرف بزنیم ! "

الینا گفت : " نه دیگه . صبر کنین برسیم خونه . اون وقت بهتون می گم چرا . "

ساعتی بعد ، بانی گفت : " نمی تونم باور کنم . یعنی باورم می شه ولی توقعشو نداشتم ! نه حتی از کرولاین ! "

الینا گفت : " نقشه ها از تایلر . برای یه مرد زیاده از حد علاقه مند به خاطراته ! "

مردیث گفت : " راستش ، باید ازش متشکر باشیم . به خاطر اون ، حداقل تا روز موسسان وقت داریم تا یه کاری کنیم . الینا ، گفتی چرا باید توی روز موسسان باشه ؟ "

- " تایلر یه دشمنی با فل ها^{۳۶} داره . "

بانی گفت : " اما اونها که همه شون مردن ! "

- " خوب ، ظاهرا برای تایلر که مهم نیست . یادمه توی قبرستون هم داشت درباره اش می گفت . وقتی داشتیم آرامگاه شون رو نگاه می کردیم . فکر می کنه که حق مسلم اجدادش در پیدا کردن شهر رو دزدیدن یا همچین چیزهایی . "

مردیث با جدیت گفت : " الینا ، چیز دیگه ای توی دفتر خاطرات هست که بتونه به استیفن صدمه بزنه ؟ به جز اون مورد درباره ی پیرمرد منظورمه . "

الینا با متمرکز بودن آن چشمان تیره و پا بر جا بر خودش ، احساس ناراحتی داشت و سراسیمه شد . مردیث چه منظوری داشت ؟
- " اون کافی نیست ؟ "

بانی موافقت کرد : " کافی هست تا همون جوری که گفتن ، استیفن رو از شهر فراری بده ! "

الینا گفت : " کافی هست که مجبورمون کنه دفتر رو از کرولاین پس بگیریم . تنها سوال اینه که چه جوری ؟ "

- " کرولاین گفته که یه جای امن مخفی شده . احتمالا یعنی توی خونه اش . " مردیث متفکرانه لبش را جوید و ادامه داد : " فقط یه برادر داره که کلاس هشتمه ، درسته ؟ و مامانش هم کار نمی کنه اما زیاد برای خرید می ره روانوکه^{۳۷} . هنوز خدمتکار دارن ؟ "

³⁶ Fells

³⁷ Roanoke

بانی گفت : " چرا ؟ چه فرقی داره ؟ "

- " خوب ، ما که نمی خواهیم کسی یک دفعه وارد بشه وقتی داریم از خونه سرقت می کنیم . "

بانی با صدایی که بالا می گرفت و هم چون جیغی به گوش می رسید ، گفت : " وقتی ما چی ؟ جدی نمی گی !! "

مردیث با آرامش دیوانه کننده ای گفت : " باید چی کار کنیم ؟ همین جوری بشینیم و تا روز موسسان صبر کنیم و بذاریم خاطرات الینا رو جلوی همه ی شهر بخونه ؟ اون از خونه ی شما دزدیدتش ! ما باید دوباره بدزدیمش . "

- " گیر میفتیم . از مدرسه بیرون می اندازنمون ! البته اگه کارمون به زندان نکشه ! " بانی به سمت الینا رو کرد و به او متوسل شد : " الینا ، بهش بگو . "

- " خوب ... " در کمال صداقت ، این دورنما برای خود الینا هم تهوع آور بود . آن اندازه که فکر گیر افتادن در حین ارتکاب جرم اذیتش می کرد ، اخراج یا زندان رفتن برایش سخت نبود . چهره ی مغرور خانم فوربز در جلوی چشمانش شناور شد که سرشار از خشمی پرهیزکارانه بود . سپس تبدیل به صورت خندان و کینه توز کرولاین شد زمانی که مادرش انگشت اتهام به سمت الینا دراز می کرد .

به علاوه ، رفتن به خانه ی کسی و گشتن داراییشان ، زمانی که خانه نبودند به نظر خیلی /شتباه بود . متنفر بود از اینکه کسی همین کار را نسبت به خودش انجام دهد .

اما مسلما یک نفر این کار را کرده بود . کرولاین حریم خانه ی بانی را زیر پا گذاشته بود و در همین لحظه ، خصوصی ترین دارایی الینا را در دست داشت .

الینا آهسته گفت : " بیان انجامش بدیم . فقط باید حواسمون جمع باشه . "

بانی با سستی گفت : " همیشه راجع بهش صحبت کنیم ؟ " از صورت مصمم مردیث به صورت الینا نگاه می کرد .

مردیث به او گفت : " چیزی نمونه که راجع بهش حرف بزنیم . تو میای . " وقتی بانی نفسش را فرو داد تا دوباره اعتراض را از سر بگیرد ، ادامه داد : " قول دادی ! " و انگشت سبابه اش را بالا گرفت .

بانی فریاد کشید : " سوگند با خون فقط برای این بود که الینا ، استیفن رو بدست بیاره ! "

مردیث گفت : " دوباره فکر کن . تو قسم خوردی که هر کاری الینا ازت خواست در رابطه با استیفن رو انجام بدی . هیچی راجع به یک بازه ی محدود زمانی یا اینکه فقط تا وقتی الینا اونو بدست بیاره ، نبود . "

دهان بانی باز ماند . به الینا نگاه کرد که علی رغم میل باطنیش ، داشت می خندید . الینا موقرانه گفت : " درسته . و تو خودت گفتی سوگند با خون یعنی هر /تفاقی هم که بیفته باید به پیمانت عمل کنی . "

بانی دهانش را بست و چانه اش را بیرون داد و عبوسانه گفت : " صحیح ! حالا برای باقی عمرم مجبورم هر کاری الینا راجع به استیفن می خواد رو انجام بدم . عالیه ! "

الینا گفت : " این آخرین چیزیه که من ازتون می خوام . قول میدم . قسم می خورم ... "

مردیث ، ناگهان با جدیت گفت : " نه الینا . ممکنه بعدا پشیمون بشی . "

الینا گفت : " حالا دیگه تو هم پیشگویی می کنی ؟ " سپس پرسید : " خوب چه جووری می تونیم برای یه ساعتی کلید منزل کرولاین را داشته باشیم ؟ "

نهم نوامبر ، شنبه .

خاطرات عزیز :

معذرت می خوام که خیلی وقته چیزی ننوشتم . اخیرا خیلی مشغول یا افسرده (یا هر دو) بودم که بتونم برات بنویسم . بعلاوه ، با همه ی اتفاقاتی که افتاده ، تقریبا دیگه می ترسم که دفتر خاطرات داشته باشم . اما احتیاج به کسی داشتم تا بهش رو بیارم چون در حال حاضر حتی یک آدمیزاد ، یک شخص روی کره ی خاکی نیست که من یک چیزبوازش مخفی نکرده باشم .

بانی و مردیث نباید حقیقت درباره ی استیفن رو بفهمن . استیفن نباید حقیقت درباره ی دیمن رو بفهمه . خاله جودیت نباید هیچ چیو بفهمه . بانی و مردیث درباره ی کرولاین و دفتر خاطرات می دونن . استیفن نمی دونه . استیفن درباره ی گل شاه پسندی که هر روز استفاده می کنم می دونه ، بانی و مردیث نمی دونن ، با وجود اینکه به هر دو کیسه ی کوچیکی پر از آن دادم . به چیز خوب . به نظر میاد که کارساز بوده ، یا حداقل از اون شب دیگه توی خواب راه نرفتم . اما اگه بگم که خواب دیمن رو نمیبینم ، دروغ گفتم . اون توی همه ی کابوس هام هست .

زندگی من الآن سرشار از دروغه و به کسی احتیاج دارم که بتونم کاملا باهاش رو راست باشم ! من این دفتر رو زیر تخته ی لق کف کمدم قایم می کنم و هیچ کس پیداش نخواهد کرد حتی اگه بیفتم و بمیرم و اتاقمو تخلیه کنن . شاید روزی یکی از نوه های مارگاریت که داره اینجا بازی می کنه ، تخته رو بلند کنه و بکشدش بیرون . اما تا اون موقع ، هیچ کس ! این خاطرات آخرین راز منه .

نمی دونم چرا راجع به مرگ و مردن فکر می کنم . این تخصص بانیه . اون کسیه که فکر میکنه خیلی رومانتیک میشه . من می دونم که واقعا چه جوویه . وقتی مامان و بابا مردن هیچ چیز رومانتیکی وجود نداشت . بلکه تنها بدترین احساسات موجود در دنیا بودن . من دلم می خواد برای یه مدت طولانی و خوب زندگی کنم . با استیفن عروسی کنم و خوشحال باشم و وقتی که همه ی این مشکلات رو پشت سر بذاریم ، هیچ دلیلی نیست که نتونم .

بجز اینکه زمان هایی هست که من وحشت می کنم و باورم نمیشه . و چیزهای کوچکی وجود داره که نباید اهمیتی داشته باشند ولی منو اذیت می کنن . مثلاً اینکه چرا استیفن هنوز حلقه ی کترین رو بر گردن می اندازه با وجود اینکه می دونم منو دوست داره . یا چرا هیچ وقت نگفته که منو دوست داره با وجود اینکه می دونم حقیقت داره .

مهم نیست . همه چیز درست میشه . باید درست بشه . و اون وقت ما با هم و خوشبخت خواهیم بود . دلیلی وجود نداره که نتونیم . دلیلی وجود نداره که نتونیم . دلیلی وجود نداره .

الینا از نوشتن دست کشید ، سعی کرد حروف روی کاغذ را واضح نگه دارد اما آن ها تنها بیشتر مات می شدند . دفتر را بست قبل از اینکه یک قطره ی خائن اشک بتواند بر جوهر بیفتد . سپس به سمت کمد رفت و تخته ی لق را با سوهان ناخن بلند کرد و دفتر را آن جا گذاشت .

سوهان ناخن را هفته ی بعد ، زمانی که هر سه ، بانی مردیث و خودش بیرون در پشتی خانه ی کرولاین ایستاده بودند ، در جیبش داشت .

- " بجنب . " بانی تقلا کنان با صدای هیزی گفت . در حالیکه اطراف حیاط را چنان می پایید که انگار انتظار داشت چیزی به سمتشان بجهد . " یالا مردیث ! "

مردیث زمانی که کلید بالاخره در زبانه ی زنگ زده ی قفل جا افتاد و دستگیره تسلیم انگشتانش شد ، گفت : " درست شد ، می تونیم بریم داخل . "

- " مطمئنی که اونها داخل نیستن ؟ الینا ، اگه زود برگردن چی ؟ چرا نمی شه این کارو حداقل در حین روز انجام بدیم ؟ "

الینا گفت : " بانی میری داخل یا نه ؟ همه ی اینها را بررسی کردیم ! روز ها همیشه خدمتکار اینجاست . و امشب زود بر نمی گردن مگه اینکه کسی توی شیز لوییز^{۳۸} مریض بشه . حالا زود باش ! "

با داخل شدن بانی ، مردیث تسلی دهنده به دختر ریز نقش گفت : " هیچ کس جرات نمی کنه سر شام تولد آقای فوربز مریض بشه . در امن و امانیم . "

بانی که از آرام شدن سرباز میزد ، گفت : " اگه پول به اندازه ای دارن که به رستوران های گرون قیمت برن ، آدم فکر می کنه که می تونن از پس روشن گذاشتن چند تا لامپ هم بر بیان . "

³⁸ Chez Louis

الینا در دلش با این موافق بود . سرگردان بودن در خانه ی شخصی دیگر در تاریکی ، مشوش کننده و غریب بود . وقتی از پله ها بالا می رفتند ، قلبش به شدت می زد . کف دستش که به چراغ قوه ای که راه را نشان می داد ، چنگ زده بود مرطوب و لغزنده بود . اما با وجود همه ی این علائم فیزیکی اضطراب ، ذهنش هم چنان با خونسردی کار می کرد .

گفت : " باید توی اتاقش باشه . "

پنجره ی اتاق خواب کرولاین رو به خیابان بود که به معنی آن بود که باید بیشتر مراقب می بودند که نوری را در آن جا نشان ندهند . الینا پرتوی باریک چراغ قوه را در اتاق با بی میلی گرداند . نقشه ی گشتن اتاق یک نفر ، تجسم کردن جست و جوی با قاعده درون کسوها یک چیز بود و ایستادن اینجا در واقعیت ، در احاطه ی هزاران مکان برای مخفی کردن چیزی ، همراه با حس ترس از لمس هر وسیله ای به خاطر اینکه مبدا کرولاین متوجه آشفتگی آن شود ، چیز دیگری بود !

دختر های دیگر هم بی حرکت ایستاده بودند .

بانای آهسته گفت : " شاید بهتر باشه بریم خونه . " مردیث با او مخالفتی نکرد .

الینا گفت : باید سعی کنیم . حداقل سعیمون رو بکنیم . " می شنید که چه قدر صدایش ضعیف و بی روح به گوش می رسید . کشوی کمد را باز کرد و نور را بر توده ی لباس خواب های توری و ظریف تاباند . یک لحظه دست زدن بر آن ها مطمئنش کرد که چیزی همانند یک کتاب آن جا نیست . مرتبشان کرد و دوباره کشو را بست . سپس نفسش را بیرون داد .

گفت : " اون قدرها هم سخت نیست . کاری که باید بکنیم اینه که اتاق را قسمت کنیم و بعد همه چیز رو توی قسمت خودمون بگردیم . همه ی کشوها ، همه ی لوازم ، هر شیئی که به اندازه ی کافی بزرگ باشه که بشه یه دفتر خاطرات رو توش مخفی کرد . "

کمد را به خودش واگذار کرد و اولین کاری که کرد ، این بود که با سوهانش بر همه ی تخته ها سیخونک بزند . اما تخته های کف کمد کرولاین همه محکم بودند و دیوار های کمدش هم به نظر سفت می آمدند . در حین کاوش در میان لباس های کرولاین ، چند تا از چیزهایی که سال پیش به آن دختر قرض داده بود را پیدا کرد . وسوسه شد که آن ها را پس بگیرد اما مسلما نمی توانست . تفتیش کفش ها و کیف دستی های کرولاین به جایی نرسید . حتی وقتی صندلی آورد تا قفسه ی بالایی را کاملا بازرسی کند .

مردیث کف زمین نشسته بود و کپه ای از عروسک های پارچه ای را که همراه با دیگر یادگاری های کودکانه در صندوقی انداخته شده بودند ، معاینه می کرد . انگشتان بلند خود را با دقت بر هر کدام می کشید و دنبال درزی بر رویشان می گشت . وقتی به یک سگ پشمالوی پف کرده رسید ، مکث کرد .

زمزمه کرد : " من اینو بهش دادم . گمونم برای تولد ده سالگیش . فکر می کردم انداختنش دور "

الینا نمی توانست چشم های او را ببیند . نور چراغ قوه ی خود مردیث هم بر سگ پشمالو بود اما می دانست که مردیث چه احساسی دارد .

به نرمی گفت : " من سعی کردم باهش آشتی کنم . باور کن مردیث ، توی خونه ی تسخیر شده^{۳۹} . اما در واقع به من گفت که هیچ وقت به خاطر دور کردن استیفن از اون نمی بخشتم . کاشکی که اوضاع متفاوت بود اما اون نمی ذاره . "

- " بنابراین الان این یه جنگه . "

الینا بی احساس و قاطع گفت : " الان جنگه . " دید که مردیث سگ پشمالو را کنار گذاشت و حیوان بعدی را برداشت . سپس سر کار خود بازگشت .

اما شانسش در مورد میز آرایش نیز بهتر از کمد نبود . با هر دقیقه ای که می گذشت بیشتر احساس نا آرامی می کرد و بیشتر مطمئن می شد که به زودی صدای پارک کردن ماشینی را در در راه ماشین رو ی خانه ی فوربز خواهند شنید .

در نهایت ، مردیث که داشت تشک کرولاین را بررسی می کرد ، گفت : " بی فایده است . باید خوب قایمش ... صبر کن . یه چیزی اینجاست . می تونم یه چیز گوشه دار رو حس کنم . "

بانی و الینا از دو گوشه ی مختلف اتاق به یکباره خشک شدند و خیره آن طرف را نگاه کردند .

- " الینا ، پیداش کردم . دفتر خاطراته ! "

آن گاه آرامش وجود الینا را در گرفت . حس می کرد همچون کاغذ مچاله ای است که صاف و مرتب می شود . دوباره می توانست حرکت کند . نفس کشیدن شگفت آور بود . می دانست . در تمام این مدت می دانست که هیچ چیز واقعا وحشتناکی نمی توانست برای استیفن پیش آید . زندگی نمی توانست این قدر بی رحم باشد . نه نسبت به الینا گیلبرت ! حالا همه در امنیت بودند .

اما صدای مردیث آشفته بود : " دفتر خاطراته . اما سبزه نه آبی . این یکی دیگه است . "

- " چی ؟ " الینا دفتر را قاپید و نور را بر آن تاباند ، سعی می کرد رنگ سبز زمردی جلد آن را تبدیل به آبی یاقوتی کند . فایده نداشت . این دفتر خاطرات تقریبا عین دفتر خودش بود ولی مال خودش نبود .

احمقانه گفت : " مال کرولاینه . " هنوز نمی خواست باور کند .

بانی و مردیث نزدیک شدند . همه به کتاب بسته و سپس به یکدیگر نگاه کردند .

الینا به کندی گفت : " ممکنه سر نخ هایی این تو باشه . "

مردیث موافقت کرد : " تنها در این صورت عادلانه است . " اما این بانی بود که دفتر را گرفت و بازش کرد .

الینا از پشت سر او به دست خط میخی و کج و معوج کرولاین به دقت نگاه کرد که خیلی با حروف برجسته ی نوشته شده روی کاغذ های بنفش متفاوت بود . در ابتدا چشمهایش نمی توانستند متمرکز شوند اما ناگهان نامی به چشمش خورد . /الینا .

- " صبر کن . اون چیه ؟ "

بانی ، که تنها کسی بود که موقعیت خواندن بیش از یک یا دو کلمه را داشت ، لحظه ای ساکت بود ، لبانش تکان می خوردند . سپس غرید .

گفت : " اینو گوش کنین ! " و خواند : " الینا خودخواه ترین آدمیه که تا بحال شناختم . همه فکر می کنن که اون خیلی خودمونیه ولی در واقع خیلی سرده . تهوع آورده که چه جوری چاپلوسیشو می کنن و هیچ وقت متوجه نمیشن که اون به جز خودش هیچ اهمیتی به هیچ چیز و هیچ کس نمیده . "

- " کرولاین اینو گفته ؟ خوب می تونه وراجی کنه " اما الینا می توانست حرارت را در صورت خودش حس کند . این در واقع ، همان چیزی بود که مت به او گفته بود . زمانی که دنبال استیفن بود .

مردیث به بانی سیخونک زد و گفت : " بازم هست . بخون . " بانی با لحنی تدافعی ادامه داد :

" این روزها بانی هم به همون بدیه . همه اش سعی می کنه خودشو مهم جلوه بده . جدیدترین ماجرا هم اینه که تظاهر می کنه قدرت ماورایی داره تا مردم بهش توجه کنن . اگه واقعا واسطه بود می فهمید که الینا فقط ازش استفاده می کنه ! "

سکوت سنگینی حکم فرما شد . سپس الینا گفت : " همینه ؟ "

- " نه ، یه مقداری درمورد مردیث هم هست . مردیث هم کاری نمی کنه که این چیزارو تموم کنه . در واقع اون هیچ کاری نمی کنه . فقط نگاه می کنه . انگار نمی تونه عمل کنه . فقط می تونه نسبت به مسائل عکس العمل داشته باشه . به علاوه ، شنیدم که مامان و بابام در باره ی خانواده اش حرف می زدن . تعجبی هم نداره که هیچ وقت اشاره ای بهشون نمی کنه . این دیگه قراره چه معنایی داشته باشه ؟ "

مردیث تکان نخورد و در نور کم سو ، الینا فقط گردن و چانه ی او را می دید . اما به آهستگی و یکنواختی گفت : " مهم نیس . بانی ، بگرد . دنبال چیزی راجع به دفتر خاطرات الینا . "

الینا ، پرسش هایش را پس زد و گفت : " حول و حوش هجدهم اکتبر رو امتحان کن . اون موقع بود که دزدیده شد . " بعدا از مردیث می پرسید .

هیچ چیز برای روز هیجدهم اکتبر یا آخر آن هفته نوشته نشده بود . در واقع برای هفته های بعد از آن هم چندین یادداشت بیشتر وجود نداشت . هیچکدام به دفتر خاطرات اشاره ای نکرده بود .

مردیث عقب نشست و گفت : " خوب ، همین‌ه دیگه . این کتابچه بدرد نمی خوره . مگه بخوایم ازش باج بگیریم . می دونین ، مثلاً اینکه اونو پس نمی دیم تا زمانی که مال تو رو پس بده . "

ایده ی وسوسه کننده ای بود اما بانی نقص آن را خاطر نشان کرد : " هیچ چیز بدی راجع به کرولاین اینجا نیست . فقط شکایت هایی از بقیه افراده . بیشتر ما سه تا . شرط می بندم کرولاین از خدا می خواد که در برابر همه ی مدرسه بلند بخونیمش . روزش رو می سازه ! "

- " پس باهاش چی کار کنیم ؟ "

الینا با خستگی گفت : " می داریمش سر جاش . " نور را در اطراف اتاق چرخاند که به نظر پر از تغییرات ظریف می آمد نسبت به وقتی وارد شده بودند .

" باید هم چنان وانمود کنیم که نمی دونیم خاطرات من دست اونه و منتظر یک شانس دیگه باشیم . "

بانی گفت : " باشه . " اما به ورق زدن دفتر کوچک ادامه داد و هر از گاهی با یک خرناس یا هیس خشمگین خود را خالی می کرد . از روی تعجب فریاد زد : " اینو گوش کنین !! "

الینا گفت : " وقت نداریم . " چیز متفاوتی می گفت ، اگر در آن لحظه مردیث با لحن امرانه اش توجه همه را جلب نمی کرد .

- " یک ماشین . "

فقط یک ثانیه طول کشید تا مطمئن شوند که آن اتومبیل در جایگاه ماشین خانه ی فوربز پیچید . چشمان و دهان بانی باز و متعجب بود و همچنان که در کنار تخت زانو زده بود ، به نظر می رسید فلج شده است .

الینا گفت : " برو ، بجنب . " دفتر را از دستش قاپید . " چراغ قوه ها را خاموش کنین و برین سمت در پشتی . "

آن ها در همان لحظه هم در حال حرکت بودند . مردیث ، بانی را وارد به جلو رفتن می کرد . الینا بر زانوانش نشست و لحاف را بلند کرد و تشک کرولاین بالا برد . با دست دیگرش دفتر را رو به جلو می فشرد . جعبه ی کوچکی از بالا به دستش فشار می آورد اما از همه بدتر وزن تشک بود با انگشتانش چند ضربه ی دیگر به دفتر زد و سپس بازویش را بیرون کشید ، تقلا کنان لحاف را بر جایش گذاشت .

وقتی از اتاق می رفت یک نگاه وحشی دیگر به آن کرد . دیگر وقت نبود که بیشتر چیزی را مرتب کنند . زمانی که سریع و آهسته به سمت راه پله حرکت می کرد ، صدای کلید را از در ورودی شنید .

آن چه در ادامه اتفاق افتاد شبیه به بازی تگ⁴⁰ از نوع وحشتناک بود . الینا می دانست که آن ها تمدا او را دنبال نمی کنند اما به نظر می آمد که خانواده ی فوربز مصمم بودند تا او را در گوشه ای از خانه شان گیر بیندازند . هنگامی که صدا ها و نور ها هال را در بر گرفت و شروع به بالا آمدن از پله ها کردند ، از همان راهی که آمده بود ، بازگشت . از دست آن ها به آخرین درون هال فرار کرد و به نظر می آمد که آن ها هم تعقیبش کردند . درست بیرون اتاق خواب اصلی بودند . به دست شویی درون اتاق رفت اما سپس از زیر در بسته ، دید که چراغ ها روشن شدند و فرارش را متوقف کردند .

در تله افتاده بود . هر لحظه ممکن بود والدین کرولاین داخل بیایند . دید که پنجره ی فرانسوی به یک بالکون باز می شود و در همان لحظه تصمیمش را گرفت .

بیرون ، هوا خنک بود و و نفس نفس زدن هایش ضعیف شد . نور زردی از اتاق کناریش بیرون می زد و او بیشتر به سمت چپ حرکت کرد تا در مسیر آن نباشد . سپس ، صدایی که به شدت از آن می ترسید ، با وضوح وحشتناکی شنیده شد . به حرکت در آمدن دستگیره ی در و به دنبال آن حرکت موجی پرده ها در اثر باز شدن پنجره های فرانسوی .

دیوانه وار دور و بر را نگاه کرد . ارتفاع برای به زمین پریدن زیاد بود و چیزی هم نبود که دستش را به آن بگیرد و پایین رود . فقط سقف باقی می ماند اما چیزی برای بالا رفتن هم نبود . با این وجود غریزه ای او را مجبور به امتحان می کرد . بر روی نرده ی بالکن بود و حتی زمانی که سایه ای بر روی پرده های نازک ظاهر شد هم ، به دنبال جای دستی در بالای پنجره می گشت .

دستی آنها را جدا کرد و پیکری پدیدار شد و سپس الینا حس کرد که کسی مچش را محکم گرفت و او را بالا کشید .

خود به خود ، با پاهایش بالا رفت و حس کرد که چهار دست و پا بر سقف چوبی قرار گرفته است . سعی کرد که تنفس خروشان را آرام کند و از روی حق شناسی نگاه کرد که ببیند نجات دهنده اش چه کسی بوده است ... و در جای خود خشک شد .

بازی که در آن باید دنبال یک شخص دوید و اگر بتوان با دست به او زد ، شخص می بازد . Tag⁴⁰

فصل یازدهم

او گفت: "اسمش سالواتوره است. یا همون نجات دهنده.⁴¹" درخشش دندان هایش، لحظه ای در تاریکی دیده شد.

الینا پایین را نگاه کرد. بالاآمدگی سقف، بالکن را از دید پوشانده بود اما می توانست صداهایی از رفت و آمد را از پایین بشنود اما صدای تعقیب و پیگیری نبودند و هیچ نشانه ای از اینکه سخنان هم نشین او شنیده شده باشد نیز نبود. لحظه ای بعد شنید که پنجره های فرانسوی بسته شدند.

همچنان که در تاریکی به پایین نگاه می کرد، گفت: "فکر کردم اسمیت باشه!"

دیمین خندید. خنده ای به شدت مجذوب کننده. بدون ته مایه ی تلخ خنده ی استیفن. یادآور رنگین کمانی بود که بر پره های کلاغی می تابید.

با این حال، الینا فریب نخورده بود. هر چند دیمین بسیار جذاب به نظر می رسید اما به طرز غیر قابل تصویری خطرناک بود. آن بدن باشکوه ده ها برابر قوی تر از بدن یک انسان بود. آن چشمان تنبل می توانستند در تاریکی به وضوح ببینند. دستش با آن انگشتان بلند که او را به روی سقف بالا کشیده بود، می توانست با سرعت غیر ممکن حرکت کند. و از همه آشفته کننده تر این بود که ذهنش از آن یک قاتل بود. یک شکارچی.

می توانست آن را در زیر ظاهرش ببیند. او متفاوت از انسان بود. زمان بسیار زیادی را با شکار کردن و کشتن گذرانده بود که هر راه دیگری را از یاد برده بود و از آن لذت می برد. نه مثل استیفن که با طبیعت خود می جنگید، بلکه به آن افتخار می کرد. پایبند به هیچ اخلاقیاتی نبود و وجدان نداشت و اکنون الینا در میانه ی شب، این جا با او در تله افتاده بود.

بر پاشنه پایش ایستاد و آماده بود که هر لحظه واکنش نشان دهد. می بایست از دست او عصبانی می بود بعد از آن بلایی که در رویا به سرش آورده بود. عصبانی هم بود اما هیچ فایده ای نداشت که آن را ابراز کند. او می دانست که الینا چه قدر خشمگین است و اگر آن را بیان می کرد فقط بهش می خندید.

الینا بی صدا و مشتاق منتظر حرکت بعدی او بود.

سالواتوره در ایتالیایی به معنی "نجات دهنده" می باشد.⁴¹

اما او تکان نخورد . آن دستان که می توانستند به سرعت مار های یورشگر حرکت کنند ، بر زانوانش ، بی حرکت استراحت می کردند . حالتش بار دیگری را به یاد الینا آورد که به همان صورت نگاهش کرده بود . دفعه ی اولی که با یکدیگر ملاقات کردند نیز همین احترام ملاحظه کارانه و بی میل در چشمانش بود . با این تفاوت که در آن زمان شگفتی نیز در آن ها دیده می شد . اکنون هیچ تعجبی وجود نداشت .

او گفت : " نمی خوامی سرم جیغ بزنی ؟ یا غش کنی ؟ " مثل این بود که گزینه های استاندارد را به او پیشنهاد می داد .

الینا هم چنان مراقب او بود . دیمن خیلی از او قوی تر و سریع تر بود اما اگر لازم می شد الینا می توانست قبل از آن که دیمن به او برسد ، خود را به لبه ی سقف برساند .

اگر بالکن را از دست می داد ، یک سقوط سی فوتی در انتظارش بود . اما ممکن بود که تصمیم بگیرد چنین ریسکی را عملی کند . همه اینها به دیمن بستگی داشت .

به اختصار گفت : " من غش نمی کنم . و چرا باید سرت فریاد بزنم ؟ داشتیم با هم یه بازی می کردیم . اون شب من خیلی احمق بودم و باختیم . توی قبرستون درباره ی عواقبش به من اخطار داده بودی . "

لبانش از هم باز شدند و سریع نفس خود را فرو برد و سمت دیگری را نگاه کرد در حالیکه به نظر می رسید بیشتر با خودش صحبت می کند ، گفت : " شاید باید تو رو ملکه ی سایه های خودم بکنم . من هم نشینان زیادی داشتم . دخترانی به جوانی تو و زنانی که از زیبارویان اروپا بودند . اما تو هستی که در کنار خودم می خوام . با هم حکومت می کنیم . هر چیزی رو هر وقت که بخوایم ، بدست میاریم . افراد ضیف تر از ما می ترسند و پرستشمان می کنن . این چیز بدیهه ؟ "

الینا گفت : " من یکی از اون ضعیفترهام . دیمن ، من و تو دشمنیم ! هیچ وقت نمی تونیم جور دیگه ای باشیم . "

دیمن به او نگاه کرد و گفت : " مطمئنی ؟ "

الینا می توانست قدرت ذهن او را حس کند زمانی که ذهن خودش را لمس می کرد . مانند نوازش با آن انگشتان بلند بود اما هیچ گیجی و یا احساس ضعف و تسلیم شدنی ایجاد نشد . بعد از ظهر آن روز همانند دیگر روزهای این اواخر ، حمام طولانی با گل شاه پسند گرفته بود . چشمان دیمن از درک ماجرا درخشید اما با شکوه پسندیده ای عقب نشینی کرد . خیلی معمولی پرسید : " اینجا چی کار می کنی ؟ "

عجیب بود اما الینا اصلا دلیلی نمی دید که به او دروغ بگوید . " کرولاین یه چیزی که مال من بوده رو دزدیده . یه دفتر خاطرات . اومدم که پشش بگیرم . "

آن چشمان تیره با نگاه جدیدی سو سو زدند . آزرده گفت : " بدون شک برای اینکه یه جورایی از برادر بی ارزشم حفاظت کنی . "

- " این به استیفن ربطی نداره ! "

- "اوه ، نداره ؟"

الینا می ترسید که او بیش از آنچه که لازم بود ، فهمیده باشد .

- "عجیبه . وقتی یه مشکلی باشه همیشه اونم پاش گیره . اصلا مشکل رو می آفرینه ! حالا ، اگه در این چارچوب قرار نداشت ..."

الینا به یکنواختی گفت : "اگه یه بار دیگه به استیفن صدمه بزنی ، پشیمونت می کنم . یه راهی پیدا می کنم که آرزو کنی کاش این کارو نکرده بودی ، دیمن . جدی می گم !"

- "می فهمم . خوب پس ، فقط باید روی تو تمرکز کنم ، نه ؟"

الینا چیزی نگفت . خودش بحث را به بن بست کشانده بود و دوباره موافقت کرده بود که این بازی مرگبار را با او ادامه دهد سمت دیگری را نگاه کرد .

او به نرمی گفت : "می دونی ، بالاخره تو رو بدست میارم . " این همان صدایی بود که در مهمانی هم از آن استفاده کرده بود ، زمانی که گفته بود : "آروم باش . آروم . " اکنون هیچ تمسخر یا بدجنسی در آن نبود . خیلی ساده فقط حقیقتی را اظهار می کرد . "همون جوری که شماها می گین با بدام انداختن یا با کلاه برداری^{۴۲}، که جمله ی خوبیه . قبل از بارش دوباره ی برف ، تو مال من خواهی شد ."

الینا سعی کرد لرزشی را که حس می کرد ، مخفی کند اما می دانست که او در هر صورت آن را دیده است .

دیمن گفت : "خوبه . پس تو یه حس هایی هم داری . حق داری که از من بترسی . من خطرناک ترین چیزیم که در زندگیت ممکنه باهات رویارو بشی . اما فعلا من یه موقعیت کاری برای تو دارم ."

- "یه موقعیت کاری ؟"

- "دقیقا . تو اومدی اینجا که دفتر خاطرات رو پس بگیری . اما نتونستی . " به دستان خالیش اشاره کرد . "شکست خوردی ، نه ؟" وقتی الینا جوابی نداد ، او ادامه داد : "و از اون جایی که نمی خوام برادرم درگیر باشه ، نمی تونه کمکت کنه . اما من می تونم . و این کار رو می کنم ."

- "می کنی ؟"

- "آره . اما قیمتی داره ."

الینا به او خیره شد . خون در چهره اش می جوشید . زمانی که موفق شد کلمات را بیرون بریزد ، تنها به صورت زمزمه بودند .

- "چه ... قیمتی ؟"

ضرب المثلی به این معنا که "به هر قیمتی که شده"⁴²

لبخندی ، در تاریکی سوسو زد . " چند دقیقه از وقتت ، الینا . چند قطره از خونت . به ساعت یا همین حدودا رو با من بگذرونی . تنها . "

- " تو ...! " الینا نتوانست کلمه ی مناسبی پیدا کند . هر صفتی که می شناخت خیلی ملایم و مهربانانه بودند .

او با لحنی منطقی گفت : " عاقبت که بدستش میارم . اگه صادق باشی ، خودت هم اقرار می کنی . دفعه ی قبل ، آخرین بار نخواهد بود . چرا نپذیریش ؟ " صدایش به صورت طنینی گرم و صمیمی در آمد : " یادت باشه ... "

الینا گفت : " ترجیح می دم گلویم رو ببرم ! "

- " فکر فریبنده ایه . اما من می تونم خیلی لذت بخش تر انجامش بدم . "

دیمین به او می خندید . به نوعی ، در راس همه ی اتفاقات آن روز ، این دیگر از توانش خارج بود . گفت : " تو منزجر کننده ای ، خودتم اینو می دونی ! " از خشم می لرزید و نمی توانست نفس بکشد . " تهوع آوری ! ترجیح می دم بمیرم تا اینکه تسلیم تو بشم . ترجیح می دم ... "

مطمئن نبود که چه باعث شد آن کار را انجام دهد . وقتی پیش دیمین بود ، حسی غریزی بر او غلبه می کرد . و در آن لحظه حس کرد که ترجیح می دهد بر هر آن چه که داشت ریسک کند تا این که اجازه دهد این بار او پیروز شود . با قسمتی از ذهنش ، متوجه شد که دیمین راحت عقب نشسته و از صورتی که بازیش پیش می رفت ، لذت می برد . نیمه ی دیگر ذهنش مشغول محاسبه ی فاصله ی سقف بالا آمده از بالکن بود .

گفت : " ترجیح می دم این کار رو بکنم . " و خودش را از پهلوی ، پرتاب کرد .

درست حدس زده بود . دیمین مراقب نبود و نتوانست به اندازه ی کافی سریع حرکت کند تا جلوی او را بگیرد . بر زیر پایش فضای خالی را حس می کرد و وحشتش زمانی که متوجه شد بالکن خیلی عقب تر از آن چه که فکر می کرده است ، قرار دارد ، افزایش یافت . از دستش می داد .

اما دیمین را دست کم گرفته بود . دستانش را دراز کرده بود ، نه آن قدر سریع که بتواند از افتادن او جلوگیری کند اما از سقوط بیشتر او جلوگیری کرد . انگار که وزن الینا برای او هیچ بود . الینا به لبه ی چوبی سقف چنگ انداخت تا بتواند خود را بالا بکشد .

صدای دیمین خشمگین بود : " بچه ی احمق ! اگه این قدر مشتاقی با مرگ آشنا بشی ، خودم می تونم معرفیت کنم ! "

الینا از بین دندان هایش گفت : " ولم کن . " هر لحظه ممکن بود کسی به بالکن بیاید . " ولم کن ! "

- " همین جا و همین حالا ؟ " با نگاه کردن درون آن چشمان سیاه و ژرف ، الینا فهمید که او جدی است . اگر می گفت آره ، دیمین رهاش می کرد . الینا گفت : " راه سریعی برای پایان دادن به همه چیز خواهد بود ، نه ؟ " قلبش از شدت ترس می کوبید اما نمی گذاشت دیمین این را بفهمد .

- " اما خیلی حیف می شه . " و با یک حرکت سریع دیمن او را به وضعیت امن آورد . پیش خودش .

حلقه ی بازوانش به دور او تنگ شد و او را محکم به بدن سخت خود فشرد . ناگهان الینا دیگر چیزی نمی دید . کاملاً بوسیله دیمن پوشانده شده بود . سپس حس کرد که آن ماهیچه های تخت هم چون گربه ی عظیم الجثه ای جمع شدند و هر دوی آن ها در فضا به پرواز در آمدند .

در حال سقوط بود . به جز چسبیدن به دیمن ، به عنوان تنها جسم قابل اطمینان در دنیای در هم پاشیده ی اطرافش ، چاره ای دیگر نداشت . سپس دیمن ، همچون گربه ای فرود آمد و به راحتی ضربه ی ناشی از برخورد را کنترل کرد .

استیفن یک بار چیزی مشابه این را انجام داده بود . اما استیفن پس از آن ، او را اینگونه در آغوش خود نگرفته بود . به این شدت نزدیک و با لبانی که تقریباً در تماس با لبانش باشد .

او گفت : " در مورد پیشنهاد من فکر کن . "

الینا نه می توانست حرکت کند و نه می توانست سمت دیگری را نگاه کند . و این بار می دانست که دیمن از قدرتش استفاده نمی کرد . بلکه تنها جاذبه ی شدید بین آن دو باعثش شده بود . انکار آن بی فایده بود . بدن او نسبت به دیمن واکنش نشان می داد . می توانست نفس او را بر لبانش حس کند .

الینا به او گفت : " من برای هیچ چیز به تو احتیاج ندارم . "

فکر می کرد که دیمن در آن لحظه او را خواهد بوسید . ولی او این کار را نکرد . بالای سرشان صدای باز شدن پنجره های فرانسوی و به دنبال آن شخصی عصبانی بر بالکن شنیده می شد : " هی ! چه خبره ؟ کسی اون جاست ؟ "

دیمن هم چنان که او را در آغوش گرفته بود ، به نرمی گفت : " این دفعه در حقت لطف کردم . بعداً باید جبران کنی . "

الینا نمی توانست سرش را بچرخاند . اگر در آن لحظه ، دیمن او را می بوسید ، مانعش نمی شد . اما ناگهان سفتی حلقه ی بازوان او ذوب شد و چهره اش مات شد . انگار تاریکی او را بدرون خود می برد . سپس بال های سیاه به حرکت در آمدند و کلاغ بزرگی اوج گرفت .

چیزی ، یک کتاب یا لنگه کفشی ، از بالکن به طرف دیمن پرتاب شد که با فاصله ی زیادی از او به زمین افتاد .

صدای آقای فوربز از بالا آمد : " لعنت به پرنده ها ! لابد روی سقف لونه ساختن ! "

الینا ، لرزان ، در حالی که بازوانش را دور خود قفل کرده بود ، در تاریکی جمع شد تا زمانی که او به داخل بازگشت .

بانی و مردیث را که قوز کرده بودند ، نزدیک در ورودی پیدا کرد . بانی زمزمه کرد : " چی این قدر معطلت کرد؟ فکر کردیم گیر افتادی ! "

- " تقریباً هم همین جوری شد . مجبور بودم صبر کنم تا امن و امان بشه . " الینا آن قدر به دروغ گفتن در مورد دیمین عادت کرده بود که اکنون بدون آن که بخواهد برای آن تلاش کند ، انجامش داد . زمزمه کرد : " بیاین بریم . کار بیشتری نمی تونیم بکنیم . "

زمانی که در جلوی خانه ی الینا از هم جدا می شدند ، مردیث گفت : " فقط دو هفته به روز موسسان مونده . "

- " می دونم . " برای لحظه ای پیشنهاد دیمین در ذهن الینا شناور شد . اما سرش را تکان داد تا آن را پاک کند . گفت : " یه راهی پیدا می کنم . "

روز بعد مدرسه ، هنوز فکری به ذهنش نرسیده بود . تنها حقیقت دلگرم کننده آن بود که به نظر نمی آمد کرولاین متوجه چیز نادرستی در اتاقش شده باشد . اما این تنها دلگرمی بود که الینا می توانست پیدا کند . آن روز صبح نشستی برگزار شد که در آن اعلام شد که هیئت مدرسه ، الینا را به عنوان " نماد فلز چرچ " انتخاب کرده اند . در تمام زمان سخنرانی مدیر ، لبخند فاتحانه و بد خواهانه ی کرولاین همچون شعله ای می درخشید .

الینا سعی کرد آن را نادیده گیرد . بیشترین تلاش خود را کرد که همه ی تحقیر ها و سرزنش هایی که از دنباله ی نشست بوجود آمدند را نادیده بگیرد اما آسان نبود . اصلاً آسان نبود و روز هایی بود که دلش می خواست کسی را بزند یا شروع به داد و فریاد کند ، اما به هر صورت که بود ، طاقت آورد .

آن روز ، بعد از ظهر که در انتظار تمام شدن کلاس تاریخ دانش آموزان سال ششم بود ، تایلر اسمال وود را زیر نظر گرفته بود . از زمانی که به مدرسه برگشته بود حتی یک کلمه هم مستقیماً با او صحبت نکرده بود . در حین اعلان مدیر ، او نیز تقریباً به نفرت انگیزی کرولاین لبخند زده بود . حالا ، با دیدن الینا که تنها ایستاده بود ، با آرنجش به دیک کارتر^{۴۳} تنه زد و گفت : " اون چیه اون جا ؟ یک گل دیواری ؟ "

/ستیفن ، تو کجایی ؟ اما پاسخ این سوال را می دانست . آن سر مدرسه ، در کلاس ستاره شناسی .

دیک دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ، اما سپس حالتش عوض شد . به پشت سر الینا ، آخر راهرو ، نگاه می کرد . الینا چرخید و ویکی را دید .

⁴³ Dick Carter

ویکی و دیک قبل از مجلس رقص هوم کامینگ^{۴۴} با هم بودند . الینا گمان می کرد که هنوز هم با هم هستند . اما دیک به نظر مردد می رسید . انگار نمی دانست که از دختری که به سمتش می آمد ، چه انتظاری باید داشته باشد .

چیزی در چهره ی ویکی عجیب بود . در راه رفتنش . طوری حرکت می کرد مثل اینکه پاهایش زمین را لمس نمی کردند . چشمانش گشاد و خواب آلود بودند .

دیک به سمت او قدم برداشت و به طور آزمایشی گفت : " سلام " ویکی بدون حتی یک نگاه ، از کنار او گذشت و به سمت تایلر رفت . الینا با تشویشی فزاینده ، آن چه را که بعد اتفاق افتاد ، مشاهده کرد . باید خنده دار می بود اما نبود .

همه چیز با متحیر شدن تایلر به دلیلی نامعلوم ، شروع شد . سپس ، ویکی یک دستش را بر قفسه سینه ی تایلر گذاشت . تایلر لبخند زد اما یک جوهرایی زورکی به نظر می آمد . ویکی دستش را زیر ژاکت او سراند . لبخند تایلر متزلزل شد . ویکی دست دیگرش را بر قفسه ی سینه ی او گذاشت . تایلر به دیک نگاه کرد .

دیک با عجله گفت : " هی ، ویکی ، آرام باش . " اما نزدیکتر نرفت .

ویکی هر دو دستش را به سمت بالا حرکت داد و ژاکت تایلر را از شانه هایش پایین کشید . تایلر سعی کرد که با بالا انداختن شانه هایش و بدون انداختن کتاب هایش یا زیادی نگران به نظر رسیدن ، آن را سر جایش برگرداند . نتوانست . انگشتان ویکی به زیر پیراهنش خزید .

تایلر به دیک گفت : " تمومش کن . جلوشو بگیر ، میشه ؟! " او به کنار دیوار عقب نشینی کرده بود .

- " هی ویکی ، ولش کن . این کارو نکن . " اما در فاصله ی امن باقی ماند . تایلر نگاه خشمگینی به او کرد و سعی کرد ویکی را به عقب هل دهد .

صدایی شنیده می شد . در ابتدا به نظر می آمد که فرکانس آن خیلی برای شنوایی انسان پایین باشد . اما بلند و بلندتر شد . خرناس تهدید کننده و ترسناکی که عرق سردی را بر ستون فقرات الینا جاری کرده بود . تایلر با چشمان از حدقه بیرون زده با ناباوری نگاه می کرد و الینا فوراً دلیل آن را فهمید . صدا از ویکی می آمد .

سپس همه چیز در یک زمان اتفاق افتاد . تایلر بر زمین افتاده و دندان های ویکی هر سانت از گردن او را گاز می گرفتند . الینا که همه ی اختلافات بینشان را از یاد برده بود ، به دیک کمک می کرد تا ویکی را کنار بکشند . تایلر زوزه می کشید . در کلاس تاریخ باز شده بود و آلاریک فریاد می زد .

- " بهش صدمه نزنین ! مواظب باشین ! این صرعه^{۴۵} ، فقط باید بذاریم دراز بکشه "

⁴⁴ homecoming

⁴⁵ Epilepsy

در آن غوغا ،وقتی که آلا ریک دستش را برای کمک دراز کرد ،ویکی دوباره گاز گرفت . دختر ظریف از همه ی آن ها با هم ، قوی تر بود و آن ها کنترل او را از دست می دادند . نمی توانستند از آن بیشتر او را نگه دارند . الینا با شنیدن صدای آشنایی از پشت سرش ، احساس آرامش شدیدی کرد .

- "ویکی ، آروم باش . همه چیز درسته . حالا آروم باش ."

زمانی که استیفن بازوی ویکی را می گرفت و به نرمی با او صحبت می کرد ، الینا به خود جرات داد تا دست خودش را شل کند . و در ابتدا ، به نظر رسید که استراتژی استیفن جواب داد . انگشتان ویکی سست شدند و آن ها قادر شدند تا او را بلند کنند . همین طور که استیفن به صحبت کردن با او ادامه داد ، ویکی لنگید و چشمانش بسته شد .

- "خوبه ، الان خسته ای . اشکالی نداره که بخوابی ."

اما ناگهان ، کارهای استیفن دیگر جواب نداد . قدرتی که استیفن بر او اعمال می کرد ، هر چه که بود ، از بین رفت .

چشمان ویکی باز شد و هیچ شباهتی با آن چشمان همچون آهوی رمیده که الینا در کافه تریا دیده بود ، نداشتند . او به استیفن غرولند کرد و با نیرویی تازه شروع به کلنجار رفتن کرد .

برای پایین نگه داشتن او ، نیروی پنج یا شش نفر لازم شد تا کسی پلیس را خبر کند . الینا همان جایی که بود ، ماند . با ویکی حرف می زد . گاهی بر سرش فریاد می کشید تا وقتی که پلیس رسید . هیچ یک فایده ای نداشت .

سپس برگشت و برای اولین بار جمعیت تماشاچی را دید . بانی در صف اول بود و با دهان باز خیره مانده بود . همین طور کرولاین .

وقتی که ماموران ویکی را می بردند ، بانی گفت : "چی شد !"

الینا به آرامی نفس کشید و رشته ای از موهایش را از چشمانش کنار زد . "یک دفعه دیوونه شد و می خواست تایلر رو برهنه کنه ."

بانی لبانش را جمع کرد . "پس ، باید کلا دیوونه باشه که بخواد همچین کاری کنه ، نه ؟" و از بالای شانه اش مستقیما پوزخندی به کرولاین زد .

زانوان الینا همچون لاستیک شده بودند و دستانش می لرزیدند . دستی را حس کرد که به دورش حلقه شد و سپاس گزارانه به استیفن تکیه داد . سپس او را نگاه کرد .

با ناباوری و تمسخر گفت : "صرع ؟"

استیفن به انتهای راهرو و ویکی چشم دوخت . آلا ریک سالترمن که هم چنان دستور العمل هایی را فریاد می زد ، ظاهرا همراهش می رفت . گروه به سمت چپ پیچیدند .

استیفن گفت : " فکر کنم کلاس برگزار نمی شه . بیا بریم . "

در سکوت به سمت پانسیون راه افتادند . هر کدام غرق در افکار خویش . الینا اخم کرده بود و چندین بار به استیفن نگاه کرد اما تا زمانی که در اتاقش و تنها نبودند ، صحبت نکرد .

- " استیفن ، اینها چی بود ؟ چه بلایی سر ویکی اومده ؟ "

- " این همون چیزیه که متحیرم درباره اش . فقط یه توجیه می تونم براش پیدا کنم . اینکه هنوز تحت حمله باشه . "

- " منظورت اینه که دیمن هنوز ... اوه ! اوه خدای من !! اوه استیفن ، باید مقداری گل شاه پسند بهش می دادم . باید می فهمیدم که ... "

- " تفاوتی نمی کرد . باور کن . " الینا به سمت در چرخیده بود مثل آن که می خواست در آن لحظه ، به دنبال ویکی برود . استیفن به آرامی او را عقب کشاند . " الینا ، بعضی آدمها راحت تر از بقیه تاثیر می پذیرن . اراده ی ویکی هیچ وقت اون قدر قوی نبود . الان دیگه به اون تعلق داره . "

الینا به آرامی نشست . " پس یعنی هیچ کاری نیست که ما بتونیم بکنیم ؟ اما استیفن ، اون مثله ... تو و دیمن می شه ؟ "

- " بستگی داره . " لحنش غمگین بود . " فقط موضوع این نیس که چه قدر خون از دست داده . برای کامل کردن تغییر باید خون اونو هم در رگ هاش داشته باشه . در غیر این صورت سرنوشتش مثله آقای تنر خواهد بود . خالی از خون ، مورد استفاده قرار گرفته و مرده . "

الینا نفس عمیقی کشید . چیز دیگری بود که می خواست درباره اش بپرسد . چیزی که مدت زیادی بود می خواست بپرسد .

- " استیفن ، وقتی اون جا داشتی با ویکی حرف می زدی ، فکر کردم داره جواب میده . از قدرت هات داشتی استفاده می کردی ، نه ؟ "

- " آره . "

- " اما بعد دوباره دیوونه شد . منظورم اینه که ... استیفن ، حالت که خوبه ، نه ؟ قدرت هات برگشتن ؟ "

او پاسخ نداد . اما همین برای الینا جوابی کافی بود . رفت و کنارش زانو زد تا استیفن مجبور شود به او نگاه کند : " استیفن چرا بهم نگفتی ؟ مشکل چیه ؟ "

- " یه مقدار طول می کشه تا بهبود پیدا کنم . همین . نگرانش نباش . "

- " من نگران هستم ! کاری نیست که بتونیم بکنیم ؟ "

- " نه . " اما نگاهش را پایین انداخت .

ادراک در وجود الینا به جریان در آمد . زمزمه کرد : " اوه . " عقب نشست . سپس دوباره به سمت او متمایل شد و سعی کرد دستانش را بگیرد .

- " استیفن ، بهم گوش بده ... "

- " الینا ، نه ! نمی بینی ؟ خطرناکه . برای هر دومون خطرناکه . مخصوصا برای تو . می تونه بکشدت یا حتی بدتر ! "

- " فقط اگه کنترلت رو از دست بدی . این جورى نمیشه . منو ببوس . "

استیفن دوباره گفت : " نه ! " با خشونت کم تری اضافه کرد : " امشب ، به محض اینکه تاریک بشه میرم شکار . "

- " مثله همن ؟ " الینا می دانست که نیستند . خون انسان بود که قدرت می بخشید .

- " اوه ، استیفن ! لطفا . نمی بینی که خودم می خوام ؟ تو نمی خوای ؟ "

او گفت : " این عادلانه نیس ! " چشمانش زجر دیده شدند . " می دونی که این نیست الینا . می دونی که چقدر ... "

دوباره از او روی گرداند و مشت هایش گره شدند .

- " پس چرا نه ؟ استیفن ، من نیاز دارم که ... " نتوانست حرفش را تمام کند . نمی توانست برای او توضیح دهد که چه چیزی را نیاز داشت . نیاز ارتباط با او . نیاز به نزدیک شدن . نیاز داشت که بیاد آورد بودن با او چگونه بود . تا خاطرات رقصیدن با دیمن در رویا و بازوان او به دور خود را ، دور کند . زمزمه کرد : " نیاز دارم که دوباره با هم باشیم . "

استیفن هم چنان رویش برگردانده بود و سرش را تکان می داد .

الینا زمزمه کرد : " باشه . " اما ترس و وحشتی را ، با شکست خود تا مغز استخوانش حس کرد . بیشتر ترس به خاطر استیفن بود که بدون قدرت هایش آسیب پذیر بود . آن قدر آسیب پذیر که ممکن بود از شهروندان عادى فلز چرچ نیز صدمه ببیند . اما مقداری از آن هم به خاطر خودش بود .

فصل دوازدهم

زمانی که الینا دستش را به سمت یک قوطی در قفسه ی مغازه برد ، صدایی گفت : " سس کرانبری ^{۴۶} ، الان ؟! "

الینا بالا را نگاه کرد . " سلام ، مت . آره . می دونی که خاله جودیت دوست داره یکشنبه ی قبل از روز شکرگزاری یک بار برنامه رو اجرا کنه . اگه تمرین کنه احتمالش کمتره که سوتی فجیعی بده . "

- " مثل اینکه تا پانزده دقیقه مونده به شام ، یادش نباشه سس کرانبری رو بخره ؟ "

الینا گفت : " پنج دقیقه مونده به شام ! " به ساعتش اشاره کرد و مت خندید . صدای خنده اش دلنشین بود و صوتی بود که الینا به مدت زیادی نشنیده بود . الینا به سمت صف به راه افتاد تا حسابش را پرداخت کند . اما وقتی پول خریدش را پرداخت ، مردد ماند و به عقب نگاه کرد .

مت کنار قفسه ی مجله ها ایستاده بود و ظاهرا جذب آن ها شده بود . اما چیزی در نحوه ی گرفتن بازوانش وجود داشت که باعث شد الینا به طرفش برود .

انگشتش را به مجله ی او زد و گفت : " تو برای شام چه برنامه ای داری ؟ " وقتی او مشکوکانه به بیرون مغازه نگاه کرد ، الینا اضافه کرد : " بانی توی ماشین منتظره . اون میاد . بجز بانی ، فقط خانواده هستن . و رابرت مسلما . تا حالا باید رسیده باشه . " منظور الینا این بود که استفن نمی آمد . هنوز دقیق نمی دانست که این روزها اوضاع بین مت و استفن چگونه بود . حداقل با هم صحبت می کردند .

- " امشب خودم باید حواسم به خودم باشه . مامانم خیلی حال و حوصله نداره . " اما بعد انگار بخواهد بحث را عوض کند ، ادامه داد : " مردیث کجاست ؟ "

الینا گفت : " با خانواده اش هست . دیدن بستگانش یا همچنین چیزایی . " الینا مبهم جواب داد چون مردیث خودش مبهم بود . به ندرت درباره ی خانواده اش صحبت می کرد .

⁴⁶ Cranberry sauce

" خوب چی فکر می کنی ؟ می خوام به دست پخت خاله جودیت شانس بدی ؟ "

- " برای احترام به گذشته ها ؟ "

الینا پس از لحظه ای تردید گفت : " به احترام دوستای قدیمی . " و به او لبخند زد .

مت چشمانش را بهم زد و سمت دیگری را نگاه کرد .

با صدای زمزمه گونه ی عجیبی گفت : " چه جوری می تونم همچین دعوتی رو رد کنم ؟ " اما زمانی که مجله را سر جایش گذاشت و دنبال الینا آمد ، او هم لبخند می زد .

بانوی با سرخوشی به او سلام و احوال پرسید و زمانی که به خانه رسیدند خاله جودیت از اینکه او به آشپزخانه وارد شد ، خوشحال به نظر می رسید .

در حالیکه کیسه ی خرید را از الینا می گرفت ، گفت : " شام تقریباً حاضره . رابرت چند لحظه قبل رسید . چرا مستقیم نمیرین به اتاق غذاخوری ؟ اوه ، الینا یه صندلی هم ببر . با مت میشیم هفت نفر . "

الینا متحیرانه گفت : " خاله جودیت ، شش نفر ! شما و رابرت ، من و مارگارت ، مت و بانوی . "

- " آره عزیزم . اما رابرت هم یه مهمون آورده . الان نشستن سر میز . "

الینا هم زمان با گام برداشتن به درون اتاق غذاخوری ، این کلمات را ثبت کرد اما قبل از اینکه ذهنش بتواند نسبت به آن ها واکنشی نشان دهد ، لحظه ای تأخیر وجود داشت . با این وجود می دانست . با قدم برداشتن از میان در اتاق ، به نوعی می دانست که چه در انتظارش هست .

رابرت آن جا ایستاده بود و با بطری شراب سفیدی ور می رفت و به نظر سرحال می آمد و دور از تزئینات پاییزی و شمع های بلند وسط میز ، دیمن نشسته بود .

زمانی که بانوی از پشت به او برخورد کرد ، تازه الینا متوجه شد که از حرکت کردن باز ایستاده است . پاهایش را مجبور به ادامه کرد . ذهنش به آن اندازه فرمانبردار نبود و منجمد باقی ماند .

رابرت گفت : " آه الینا ! " و یک دستش را پیش آورد و رو به دیمن گفت : " این الیناست . دختری که درباره اش برات می گفتم . الینا ایشون دیمن ... آه ... "

دیمن گفت : " اسمیت . "

- " اوه آره . دانشجوی ویلیام و مری^{۴۷} ، دانشگاه منه و بیرون از داروخونه بهشون برخورددم . از اونجایی که دنبال جایی برای غذا خوردن می گشت ، دعوتش کردم بیاد اینجا برای یه شام خونگی . دیمن ، این ها از دوستان الینا هستن . مت و بانی . "

مت گفت : " سلام . " بانی فقط خیره نگاه کرد و سپس چشمان درشتش را به سمت الینا چرخاند .

الینا سعی می کرد خودش را جمع و جور کند . نمی دانست جیغ بکشد و از اتاق فرار کند یا لیوان شرابی که رابرت می ریخت را به صورت دیمن پرتاب کند . در آن لحظه بیش از اندازه عصبانی بود تا اینکه ترسیده باشد .

مت به اتاق نشیمن رفت تا صندلی بیاورد . پذیرش عادی دیمن از جانب مت ، الینا را تعجب زده کرد اما بعد متوجه شد که او در مهمانی آلاریک حضور نداشت . نمی دانست بین استیفن و آن پسر دانشجو چه اتفاقی افتاده بود .

در عوض بانی آماده ی یک حمله ی عصبی بود . ملتمسانه به الینا چشم دوخته بود . دیمن از جای خود بلند شده بود و صندلی را برای او عقب کشیده بود .

قبل از آنکه الینا بتواند جوابی پیدا کند صدای بلند و بچگانه ی مارگاریت را از راهرو شنید : " مت میخوای بچه گربه ام رو ببینی ؟ خاله جودیت میگه می تونم نگهش دارم . می خوام گلوله برفی صداس کنم ! "

الینا چرخید . ایده ای در ذهنش جرقه زد .

مت با مهربانی می گفت : " چه خوشگله " و بر روی موجود کوچک سفید و پشمالوی درون آغوش مارگارت خم شده بود . مت از جا پرید وقتی که الینا ناگهانی بچه گربه را درست از چند سانتی دماغ او قاپید .

الینا گفت : " مارگارت بیا . بذار گربه ات رو به دوست رابرت نشون بدیم . " و بقچه ی پف کرده را به سمت صورت دیمن انداخت .

غوغایی به پا شد . گلوله برفی که موهایش سیخ شده بودند دو برابر اندازه ی واقعی خودش شده بود . از خودش صدایی شبیه چکیدن قطره ی آب بر ماهیتابه ی داغ شده ، در آورد . سپس همچون گردباد گرانی بود و آب دهانش را بیرون می انداخت و بر الینا چنگ میزد و به دیمن ضربه میزد و قبل از اینکه از اتاق بیرون بزند به در و دیوار برخورد کرد .

برای لحظه ای الینا با رضایت دید که چشمان به سیاهی شب دیمن از حالت عادی اندکی بزرگتر شده بودند . سپس پلک هایش به سستی بسته شدند و دوباره آن ها را پوشاندند . الینا چرخید تا با واکنش دیگر ساکنان اتاق روبرو شود .

مارگاریت دهانش را برای سر دادن ناله باز کرده بود . رابرت سعی می کرد از این اتفاق پیشگیری کند و او را به بیرون هل می داد تا دنبال گربه اش برود . بانی به دیوار چسبیده بود و ناامید به نظر می آمد . مت و خاله جودیت که تازه از آشپزخانه آمده بود ، وحشت زده بودند .

⁴⁷William and Mary

الینا به دیمن گفت: " فکر کنم تو با حیوان ها خوب کنار نمیای . " و بر جای خود بر سر میز نشست . با سر به بانای اشاره کرد و او با اکراه از دیوار فاصله گرفت و سریع به سمت صندلیش رفت . قبل از آنکه دیمن بتواند دوباره آن را لمس کند . چشمان قهوه ای بانای دیمن را دنبال کردند تا زمانی که او به نوبت خود نشست .

پس از چند دقیقه رابرت با مارگاریت که لکه های اشک بر صورتش بود دوباره ظاهر شد و عبوسانه به الینا اخم کرد . مت در سکوت صندلی خود را جلو کشید ، هر چند ابروانش را بالا انداخته به صورتی که در موهایش مخفی شده بودند .

هنگامی که خاله جودیت رسید و شام آغاز شد ، الینا بالا و پایین میز را از نظر گذراند . غبار درخشانی به نظر بر همه چیز سایه انداخته بود و او احساسی غیر واقعی داشت اما صحنه به تنهایی به طرز غیر قابل باوری بی خطر و سالم به نظر می رسید همانند یک پیام بازرگانی . با خود فکر کرد : خانواده ی معمولی تو که دور میز نشستن و بوقلمون می خورن . یک خاله ی مجرد اندکی سراسیمه که نگران مبادا نخودفرنگی ها خمیری شده یا رول ها سوخته باشن . یک مرد راحت و آسوده که به زودی شوهر خاله میشه ، یک خواهرزاده ی نوجوون مو طلایی و خواهر کوچولوی با موهای بهم ریخته اش . یک پسر همسایه ی چشم آبی . یک دوست سرحال و یک خون آشام جذاب که سبب زمینی شیرین شده را سر میز دست به دست می کند . یک خونواده ی آمریکایی نمونه .

بانای نیمه ی اول شام را صرف تلگراف پیام های " چی کار کنم ؟ " به وسیله ی چشمانش به الینا ، کرد . اما وقتی همه ی آن چه الینا در جواب تلگراف میزد " هیچی " بود ، ظاهرا تصمیم گرفت خود را به تقدیرش واگذار کند و شروع به خوردن کرد .

الینا اصلا نمی دانست چه کند . این گونه به تله افتادن ، توهین بود . تحقیر آمیز بود و دیمن این را می دانست . هر چند خاله جودیت و رابرت را با تعریف هایی از شام و گفت و گو درباره ی مری و ویلیام ، خیره نگه داشته بود . حتی مارگاریت اکنون به او لبخند می زد و به زودی بانای نیز تسلیم می شد .

خاله جودیت که گونه های لاغرش اندکی صورتی رنگ شده بودند به دیمن اطلاع داد : " هفته ی دیگه فلز چرچ جشن روز موسسان رو برگزار می کنه . خیلی خوب میشه اگه برای اون بتونین برگردین . "

دیمن با مهربانی گفت : " خوشحال میشم . "

خاله جودیت راضی به نظر می آمد . " و امسال الینا نقش بزرگی توش داره . انتخاب شده تا نماد فلز چرچ رو ارائه کنه . "

دیمن گفت : " باید بهش افتخار کنین . "

خاله جودیت گفت : " اوه ، معلومه . پس سعی می کنین که بیاین دیگه ؟ "

الینا که دیوانه وار به یک رول کره می مالید به میان صحبتشان پرید : " یه خبرایی درباره ی ویکی شنیدم . همون دختری که بهش حمله شد ، یادتونه ؟ " به دیمن نگاه می کرد .

سکوت کوتاهی ایجاد شد . سپس دیمن گفت : " متأسفانه فکر نکنم بشناسمش . "

- " اوه ، مطمئنم که می شناسی . تقریباً هم قد منه . چشم قهوه ای و موی قهوه ای روشن ... به هر حال ، بدتر شده . "

خاله جودیت گفت : " اوه خدایا . "

- " آره ، ظاهراً دکتر ها نمی فهمن چی شده . حالش مدام بدتر میشه انگار حمله ها هنوز ادامه داشته باشن . " الینا نگاهش را بر چهره ی دیمن نگاه داشته بود اما او فقط توجه مودبانه ای از خود نشان می داد . الینا جمله اش را اینگونه تمام کرد : " بیشتر از این چاشنی ها بردارین . " و کاسه را به سمت او راند .

- " نه خیلی ممنون . هر چند از این باید بیشتر بردارم . " و قاشقی از سس کرانبری منجمد شده را بالای یکی از شمع ها گرفت تا نور بر آن بتابد . " رنگش خیلی آزاردهنده است ! "

بانی مانند دیگر افراد سر میز ، زمانی که دیمن این کار را کرد ، بالا را نگاه کرد . اما الینا متوجه شد که دوباره به پایین نگاه نکرد . همچنان خیره بر شعله ی رقصان باقی ماند و آهسته صورتش عاری از هر گونه احساسی شد .

الینا سوزش ناشی از درک در دست و پای خود حس کرد . / اوه نه ! این نگاه را قبلاً هم دیده بود . سعی کرد توجه بانی را جلب کند اما دختر دیگر به نظر می آمد که جز شمع ، چیز دیگری نمی بیند .

خاله جودیت برای دیمن تعریف می کرد : " ... و بعد دانش آموزان ابتدایی رژه ای میرن درباره ی تاریخ شهر . اما مراسم پایانی به وسیله ی دانش آموزان بزرگتر انجام میشه . الینا چند تا از سال آخری ها امسال مطلب می خونن ؟ "

- " فقط سه تا از ماها . " الینا مجبور بود که سرش را بگرداند و به خاله اش جواب دهد و در همان زمانی که به چهره ی خندان خاله اش نگاه می کرد ، آن صدا را شنید .

- " مرگ . "

خاله جودیت بریده بریده نفس می کشید . رابرت با چنگالش در هوا ، متوقف شده بود . الینا به شدت و کاملاً نا امیدانه آرزو می کرد مردیث آن جا می بود .

صدا دوباره گفت : " مرگ . مرگ در این خانه است . "

الینا گرداگرد میز را نگاه کرد و دید که کسی نیست کمکش کند . همه ی آن ها بی حرکت به بانی خیره شده بودند . مانند اشخاصی درون یک عکس .

خود بانی به شعله ی شمع خیره مانده بود . چهره اش بی احساس و چشمانش گرد شده بود . همانند قبلاً که این صدا از طریق او صحبت کرده بود . اکنون آن چشمان نامریی به سمت الینا چرخیدند و صدا گفت : " مرگ تو . الینا مرگ منتظرته . اون ... "

به نظر می رسید که بانی داشت خفه می شد . سپس به جلو متمایل شد . تقریباً در بشقابش فرود آمد .

برای یک ثانیه ، همه فلج شدند و سپس به جنب و جوش در آمدند . رابرت از جا پرید و شانه های بانی را گرفت و او را بلند کرد . رنگ بانی سفید و کبود شده بود . چشمانش بسته بودند . خاله جودیت هراسان اطرافش می پلکید و با دستمال مرطوبی به صورتش می زد . دیمین چشمانش را تنگ کرده بود و متفکرانه تماشا می کرد .

- " حالش خوبه . " رابرت با آرامشی آشکار به بالا نگاه کرد . " گمون کنم ضعف کرده . باید یه جور حمله ی هیستریک بوده باشه . " اما الینا تا زمانی که بانی چشمان بی حالش را باز نکرد و از آن ها نپرسید که به چه خیره شده اند ، نفس نکشید .

این اتفاق پایان تاثیرگذاری برای شام بود . رابرت اصرار داشت که باید بانی را در همان موقع به خانه برسانند و در هیاهویی که به دنبال آن را افتاد ، الینا فرصت کرد تا با دیمین زمزمه وار صحبتی داشته باشد .

- " از اینجا برو ! "

او ابروانش را بالا برد : " چی ؟ "

- " گفتم گم شو . الان ! برو . یا من بهشون می گم که تو قاتلی . "

دیمین ملامت بار گفت : " فکر نمی کنی که یه مهمون لایق یه ذره ملاحظه ی بیشتر باشه ؟ " اما با دیدن حالت الینا ، شانه بالا انداخت و لبخند زد .

با صدای بلند به خاله جودیت که با پتویی به سمت ماشین می رفت ، گفت : " خیلی ممنون که منو برای شام نگه داشتین . امیدوارم بتونم روزی لطفتون رو جبران کنم . " و رو به الینا ادامه داد : " می بینمت . "

زمانی که رابرت با مت محزون و بانی خواب آلود به راه افتاد ، الینا با خود فکر کرد : /اینکه کاملاً واضحه !!

خاله جودیت با خانم مک کولگ تلفنی صحبت می کرد .

گفت : " منم نمی دونم این دخترا چه شون شده . اول ویکی ، حالا هم بانی ... الینا هم که این اواخر خودش نیست ... "

زمانی که خاله جودیت صحبت می کرد و مارگاریت ونبال گلوله برفی گمشده می گشت ، الینا به جنب و جوش افتاده بود .

باید به استیفن زنگ می زد . این تنها چیزی بود که به ذهنش می رسید . نگران بانی نبود . دفعات پیشین که چنین اتفاقی افتاده بود ، به نظر نمی آمد که صدمه ی دائمی ایجاد کرده باشد و دیمین آن شب کارهای بهتری داشت که انجام دهد تا اینکه بخواهد دوستان الینا را آزار دهد .

او به آنجا بر می گشت تا جواب لطفی که در حق الینا کرده بود را بگیرد . الینا بدون تردید می دانست که معنای سخنان آخر او همین بود . و این به معنای آن بود که می بایست به استیفن همه چیز را بگوید زیرا امشب بهش احتیاج داشت . به حمایت او احتیاج داشت .

فقط ، استیفن چه کار می توانست بکند ؟ علی رغم همه ی خواهش ها و بحث های هفته ی پیش ، استیفن قبول نکرده بود که از خون او تغذیه کند . اصرار داشت که قدرت هایش بدون آن ، بر می گشتند اما الینا می دانست که او در حال حاضر هنوز آسیب پذیر بود . حتی اگر استیفن آن جا بود آیا می توانست دیمن را متوقف کند ؟ می توانست بدون آنکه خودش را به کشتن دهد ، این کار را کند ؟

خانه ی بانی امن نبود و مردیث هم که رفته بود . هیچ کس نبود که به او کمک کند . به هیچ کس نمی توانست اعتماد کند . اما فکر این که این جا تنها انتظار بکشد در حالیکه می دانست دیمن بر خواهد گشت ، غیر قابل تحمل بود .

شنید که خاله جودیت گوشی را سر جایش گذاشت . بی اراده به سمت آشپزخانه به راه افتاد . شماره تلفن استیفن در ذهنش رژه می رفت . سپس ایستاد و آرام چرخید تا اتاق نشیمن را که تازه ترک کرده بود ، از نظر بگذراند .

به کف اتاق ، پنجره های سقف و شومینه ی مجلل که به زیبایی بر رویش حکاکی شده بود ، نگاه کرد . این اتاق بخشی از خانه ی اصلی بود . خانه ای که تقریباً به طور کامل در جنگ داخلی سوخته بود . اتاق خواب خودش دقیقاً بالای آن قرار داشت .

نور درخشانی شروع به درخشیدن کرد . الینا به سقف نگاه کرد ، به جایی که به اتاق غذاخوری مدرن تر متصل می شد . سپس به سمت پله ها دوید . قلبش به سرعت می زد .

- " خاله جودیت ؟ " خاله اش در راه پله ایستاد . " خاله جودیت ، به چیزی رو بهم بگو . دیمن به اتاق نشیمن رفت ؟ "

خاله جودیت با گیجی پلک هایش را بر هم زد : " چی ! "

- " رابرت ، دیمن رو با خودش به اتاق نشیمن برد ؟ خاله جودیت خواهش می کنم فکر کن ! من باید بدونم . "

- " چرا ، نه . فکر نکنم . نه . نرفت . اومدن داخل و مستقیم رفتن به اتاق غذاخوری . الینا ، اصلاً واسه ی چی ...؟ " این جمله ناتمام باقی ماند از آن جا که الینا بدون اراده ، دست هایش را دور او انداخت و در آغوشش گرفت .

الینا گفت : " ببخشید خاله جودیت ! من فقط خیلی خوشحالم ! " خندان برگشت تا از پله ها پایین رود .

- " خوب ، خوشحالم که کسی هم هست که با اون وضعی که شام صرف شد ، خوشحال باشه ! هرچند اون پسر نازنین ، دیمن به نظر خوش می گذروند . می دونی ، الینا ، به نظریه جورایی مجذوب تو شده بود با وجود شیوه ای که تو رفتار کردی ! "

الینا برگشت : " خوب ؟ "

- " خوب ، گفتم شاید خوب باشه یه شانسی بهش بدی . همین . به نظرم خیلی دلنشینه . از اون نوع مردهای جوونی که دوست دارم این اطراف ببینم . "

الینا برای یک ثانیه چشمانش را گرداند سپس آب دهانش را فرو داد تا جلوی خنده ی عصبی اش را بگیرد . خاله اش پیشنهاد می داد که دیمن را به جای استیفن انتخاب کند ...

زیرا دیمن بی خطر تر بود . از آن مرد های جوان دلنشینی که هر خاله ای خوشش می آمد . بریده بریده نفس می کشید . شروع کرد : " خاله جودیت ... " اما بعد متوجه شد که بی فایده بود . بی صدا سرش را تکان داد و دستانش را به نشانه ی شکست بالا برد و خاله اش را تماشا کرد که از پله ها بالا رفت .

معمولا الینا در اتاقش را موقع خوابیدن می بست اما امشب آن را باز گذاشته بود و به راهروی تاریک زل زده بود . هر از چند گاهی به اعداد روشن روی ساعت که بر روی میز کنار تختش قرار داشت ، نگاه می کرد .

امکان نداشت خوابش ببرد . با گذر آهسته ی دقیقه ها ، آرزو می کرد که کاش می توانست . زمان با آهستگی رنج آوری پیش می رفت . ساعت یازده ... یازده و سی دقیقه ... نیمه شب ... یک . یک و نیم . دو .

در ساعت دو و ده دقیقه ، صدایی را شنید .

همچنان که بر تختش دراز کشیده بود ، به نجوای آهسته ای که از طبقه ی پایین شنیده می شد ، گوش فرا داد . می دانست که اگر دیمن بخواهد داخل شود ، یک راهی پیدا می کند . اگر این اندازه مصمم بود ، هیچ قفلی جلودارش نبود .

آهنگ رویایش در خانه ی بانی ، در ذهنش طنین انداخت . صدای مشت ی یادداشت نقره فام و محزون . احساس غریبی را در وجودش بیدار کرد . تقریبا در حال گیجی یا شاید خواب بلند شد و در آستانه ی در اتاق ایستاد .

راهرو تاریک بود اما چشمان الینا زمان زیادی در اختیار داشت تا به آن عادت کند . می توانست هیولای تیره تر را ببیند که راه خود را به بالای پله ها باز می کرد . وقتی به آخرین پله رسید ، الینا نور ضعیف لبخند سریع و مرگبارش را دید .

الینا بدون آنکه لبخند بزند ، منتظر ماند . تا زمانی که دیمن به او رسید و رو در روی او ایستاد . تنها تخته ی چوبی کف اتاق بینشان فاصله انداخته بود . سکوت مطلق در خانه حکم فرما بود . آن طرف راهرو ، مارگاریت خوابیده بود . در انتهای آن ، خاله جودیت ، در رویا فرو رفته بود . بی خبر از آنچه بیرون از اتاقش در جریان بود .

دیمن چیزی نگفت اما به او نگاه می کرد . چشمانش بر لباس خواب بلند و سفید الینا ، با یقه ی بلند و تور مانند اش بود . الینا آن را انتخاب کرده بود از آن جهت که مودبانه ترین لباسی بود که داشت اما بدیهی بود که در نظر دیمن جذاب و فریبنده آمده است . الینا خودش را مجبور کرد که بی صدا بایستد اما دهانش خشک شده بود و قلبش به کندی می زد . اکنون زمانش رسیده بود . تا دقیقه ای دیگر می فهمید .

به عقب قدم بر داشت بدون آنکه کلمه ای بگوید یا اشاره ی دعوت ماندی بکند . درگاه را خالی گذاشت . شعله ی کوچکی را در چشمان بی انتهای او دید و آمدن مشتاقانه اش به سمت خود را تماشا کرد . و دید که متوقف شد .

دقیقا بیرون اتاق او ایستاده و به وضوح مبهوت مانده بود . دوباره سعی کرد که به داخل گام بردارد اما نتوانست . به نظر چیزی از جلوتر آمدنش ممانعت می کرد . در چهره اش تعجب به سرگشتگی و سپس به خشم تبدیل شد .

به بالا نگاه کرد . نگاهش بر سر در دوخت و دو طرف سقف در آستانه ی در را بازرسی کرد . آنگاه که درک کامل به او ضربه وارد کرد ، لبانش از دندان هایش کنار رفت و همچون حیوانی غرید .

الینا که در سمت خودش در پناه بود ، به نرمی خندید . جواب داده بود .

به او گفت : " اتاق من و اتاق نشیمن تنها چیزی هستن که از خونه ی قدیمی باقی مونده . و مسلما اون یک محل سکونت متفاوت بوده . جایی که بهش دعوت نشدی و هیچ وقت هم نخواهی شد ! "

قفسه ی سینه ی دیمن از شدت خشم به سنگینی بالا و پایین میرفت . سوراخ بینیش گشاد شده و نگاهش وحشی بود . امواج غضب از او ساطع می شد . به نظر می آمد که می خواست دیوار ها را با دستانش که از خشم بهم گره شده بودند ، فرو بپاشاند .

پیروزی و آرامش ، الینا را بی احتیاط کرد . گفت : " بهتره حالا بری . اینجا چیزی برای تو نیست . "

آن چشمان تهدید کننده ، یک لحظه ی دیگر به چشمان الینا دوخته شد و سپس دیمن چرخید . اما به سمت راه پله نرفت . در عوض یک قدم به سمت دیگر راهرو برداشت و دستش را بر در اتاق مارگاریت گذاشت .

الینا قبل از آنکه بداند چه می کند ، راه افتاد . در آستانه ی در ایستاد . به سختی نفس می کشید .

دیمن سرش را چرخاند و لبخند کند و سنگدلانه ای به او زد . دستگیره را به آهستگی و بدون نگاه کردن به آن چرخاند . چشمانش ، همچون استخری از آبنوس مایع ، بر الینا باقی ماند .

گفت : " انتخاب با تو . "

الینا کاملا بی حرکت ایستاده بود . حس می کرد که درونش زمستان شده است . مارگاریت فقط یک بچه بود . دیمن نمی توانست جدی باشد . هیچ کس نمی توانست آن اندازه هیولا باشد که به یک چهار ساله آسیب برساند .

اما در چهره ی دیمن هیچ نشانی از ملایمت یا دلسوزی وجود نداشت . او یک شکارچی بود . یک قاتل و ضعیفان شکار او بودند . غرش وحشتناک و حیوانی که سیمای زیبای او را تغییر داده بود ، به یاد آورد و فهمید که هیچ وقت نمی تواند مارگاریت را با او تنها بگذارد .

همه چیز به نظر بر دور آهسته اتفاق افتاد . الینا دست دیمن را بر دستگیره دید : آن چشمان بی رحم را دید . او از درگاه خارج شد و تنها مکان امنی که می شناخت را ترک کرد .

بانی گفته بود مرگ در خانه است . و اکنون الینا می رفت تا با میل و اراده ی خودش با مرگ روبه رو شود . سرش را خم کرد تا اشک های درمانده اش را مخفی کند . تمام شده بود . دیمن برنده شده بود .

به بالا نگاه نکرد که پیش آمدن دیمن را ببیند . اما حس کرد که هوای اطرافش به حرکت در آمد و او را به لرزه درآورد . و آن گاه او در آغوش سیاهی بی انتها و نرمی بود که همچون بال های بزرگ پرنده ای دورش پیچیده شد .

فصل سیزدهم

الینا تکانی خورد سپس پلک های سنگینش را باز کرد . نور بر کناره های پرده می تابید . متوجه شد که تکان خوردن برایش دشوار است بنابراین همان جا بر تختش دراز کشید و سعی کرد اتفاق های دیشب را بهم وصل کند .

دیمین . دیمین به این جا آمده و مارگاریت را تهدید کرده بود . به همین دلیل الینا به طرف او رفته بود . او پیروز شد .

اما چرا دیمین کار را تمام نکرده بود ؟ الینا در حالیکه می دانست چه چیزی پیدا خواهد کرد ، دست بی حالش را بالا آورد تا کنار گردنش را لمس کند . بله ، درست آن جا بودند . دو سوراخ کوچک که نسبت به فشار حساس بودند .

اما با این وجود الینا زنده بود . دیمین تصمیم خود را عملی نکرده بود . چرا ؟

خاطراتش از این چند ساعت اخیر مغشوش و نا مشخص بودند . تنها بخش هایی واضح بود . چشمان دیمین که از بالا به او نگاه می کردند و تمام دنیایش را در بر می گرفتند . سوزش شدیدی در گردنش و بعد ، دیمین که پیراهنش را باز می کرد و خون دیمین که از بریدگی کوچکی در گردنش جاری شد .

سپس او مجبورش کرده بود که از خورش بنوشد . اگر اجبار کلمه ی مناسبی باشد . الینا ، هیچ گونه مقاومت یا حس بدی را به یاد نمی آورد . در آن لحظه ، خودش هم آن را می خواست .

اما الان نمرده بود یا حتی حس ضعف شدیدی هم نداشت . دیمین او را به خون آشام تبدیل نکرده بود . و این چیزی بود که الینا نمی فهمید . به خود یاد آوری کرد : " اون وجدان نداره و به هیچ اخلاقیاتی پایبند نیست . پس قطعاً شفقت و بخشش نبوده که متوقفش کرده . احتمالاً فقط می خواد بازی رو کش بده . قبل از اینکه بکشدت ، بیشتر زجرت بده . یا شایدم می خواد مثله ویکی بشی . یک پات در دنیای سایه ها باشه و اون یکی توی روشنایی . این جوری ، کم کم دیوونه بشی . "

یک چیز مشخص بود . الینا فریب این را نمی خورد که از جانب دیمین ، لطفی بوده باشد . یا اینکه جز خودش به کسی دیگر اهمیت دهد .

پتو را عقب زد و از تخت بلند شد . می توانست صدای راه رفتن خاله جودیت در راهرو را بشنود . دوشنبه صبح بود و باید برای رفتن به مدرسه آماده می شد .

بیست و هفتم نوامبر ، چهارشنبه

خاطرات عزیز :

فایده ای نداره تظاهر کنم که نمی ترسم ، چون می ترسم . فردا روز شکرگزاری هست و دو روز بعدش ، روز موسسان . و من هنوز راهی پیدا نکردم که کرولاین و تایلر رو متوقف کنم .

نمی دونم چه کار کنم . اگه نتونم دفتر خاطراتم رو از کرولاین پس بگیرم ، جلوی همه می خوندش . فرصت خیلی مناسبی داره . اون یکی از سه دانش آموز ارشدی هست که برای خوندن شعر در مراسم پایانی انتخاب شدن . هیئت مدیره ی مدرسه انتخابش کردن که باید اضافه کنم بابای تایلر یکی از اعضا شونه ! در این فکرم که وقتی همه ی این چیزا تموم بشه ، چه حسی داره ؟

اما چه فرقی می کنه ؟ وقتی همه ی این ماجراها تموم بشه من دیگه قادر به اهمیت دادن نخواهم بود مگه اینکه یه نقشه ای بتونم بکشم . وگرنه استیفن خواهد رفت . به وسیله ی شهروندان خوب فلز چرچ از شهر رانده میشه . یا اگه بعضی از قدرت هاشو به دست نیاره ، کشته میشه . اگه اون بمیره ، منم میمیرم . به همین سادگی .

که به این معنیه که من باید یه راهی برای پس گرفتن دفتر خاطرات پیدا کنم . مجبورم .

اما نمی تونم .

می دونم منتظری که اینو بگم . یه راهی برای پس گرفتنش هست . راه دیمن . تنها کاری که باید بکنم ، اینه که با قیمتش موافقت کنم .

اما نمی دونی چقدر این منو می ترسونه . نه فقط به این خاطر که دیمن منو می ترسونه . بلکه از این می ترسم که اگه بار دیگه من و دیمن با هم باشیم چه پیش خواهد آمد . از آن چه سر من میاد می ترسم ... و آنچه بین من و استیفن پیش میاد .

دیگه نمی تونم راجع بهش صحبت کنم . خیلی ناراحت کننده است . خیلی احساس گنجی ، گمگشتگی و تنهایی می کنم . هیچ کس نیست که بهش رو بیارم یا باهاش صحبت کنم . کسی که شاید بتونه درکم کنه .

چی کار کنم !؟

بیست و هشتم نوامبر ، پنجشنبه ساعت یازده و نیم شب

خاطرات عزیز

اوضاع امروز واضح تره . شاید به این دلیل که تصمیمی گرفتم . تصمیمی که منو می ترسونه اما بهتر از تنها راه دیگه ای که می تونم بهش فکر کنم ، هست .

می خوام همه چیز رو به استیفن بگم .

تنها کاریه که الان می تونم بکنم . شنبه ، روز موسسانه و من نتونستم هیچ برنامه ای بریزم . اما شاید استیفن بتونه . اگه متوجه بشه که شرایط چقدر بده ! فردا برای گذراندن روز میرم به پانسیون و وقتی برسم اونجا همه ی آن چه که باید از اول بهش می گفتم را تعریف می کنم .

همه چیز . همین طور راجع به دیمن !

نمی دونم چی خواهد گفت . مدام چهره اش رو توی خوابم به یاد میارم . طوری که نگاهم کرد . با آن تلخی و خشم ! انگار که اصلا منو دوست نداشت . اگه فردا اون جواری به من نگاه کنه ...

اوه ، می ترسم ! دلم زیر و رو میشه . به سختی می تونم به شام شکرگزاری حتی دست بزنم . نمی تونم بی حرکت هم بشینم . احساس می کنم به هزار تیکه تبدیل میشم . امشب خوابم ببره ؟ ها ها ها .

خواهش می کنم کاری کن استیفن درک کنه . کاری کن منو ببخشه .

مضحک ترین قسمتش اینه که من می خواستم برای اون به شخص بهتری تبدیل بشم . می خواستم لایق عشقش باشم . استیفن یه سری عقایدی داره ، راجع به شرافت و اینکه چی درسته و چی غلط . و حالا ، اگه بفهمه که چطور بهش دروغ می گفتم ، در مورد چه فکری می کنه ؟ آیا باور می کنه که فقط می خواستم ازش محافظت کنم ؟ اصلا ، آیا دوباره به من اعتماد می کنه ؟

فردا می فهمم . اوه خدا یا ! کاشکی الان گذشته بود . نمی دونم چه جواری تا اون موقع زنده می مونم !

الینا از خانه بیرون خزید بدون آنکه به خاله جودیت بگوید که کجا می رود . از دروغ گفتن خسته شده بود اما نمی خواست با گفتن اینکه به پیش استیفن می رود ، دوباره هیاهویی به راه بیندازد . از وقتی دیمن برای شام آمده بود ، خاله جودیت در هر

مکالمه ای اشاره های ظریف و گاهی نه چندان ظریفی می کرد و راجع به او می گفت . رابرت هم تقریباً به همان بدی بود . الینا گاهی فکر می کرد که او است که خاله جودیت را تحریک می کند .

از روی خستگی به زنگ در پانسیون تکیه داد . خانم فلاورز این روز ها کجا بود ؟ وقتی سرانجام در باز شد ، استیفن پشت آن بود .

استیفن برای هوای آزاد لباس پوشیده بود و یقه ی ژاکتش را تا بالا بسته بود . گفت : " فکر کردم خوب میشه بریم پیاده روی . "

الینا راسخانه گفت : " نه . " نمی توانست ترتیب یک لبخند واقعی را برای او بدهد به همین دلیل دست از تلاش برداشت . گفت : " استیفن ، بیا بریم بالا ، باشه ؟ چیزی هست که باید در موردش با هم صحبت کنیم . "

او لحظه ای با تعجب به الینا نگاه کرد . احتمالاً در چهره اش چیزی وجود داشت زیرا حالت استیفن به تدریج خاموش و تیره شد . نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد . بدون کلمه ای ، برگشت و به سمت اتاقش به راه افتاد .

مسلماً صندوق ها ، کمدها و قفسه های کتاب مدت زیادی بود که سر جای خود ، مرتب قرار گرفته بودند اما الینا حس می کرد که اولین بار است که دقیقاً متوجه این مسئله شده است . به دلیلی ، اولین شبی را که این جا آمده بود ، به یاد آورد . زمانی که استیفن او را از آغوش چندی آور تایلر نجات داده بود . چشمانش بر اشیا روی کمد حرکت کرد . سکه ی طلای فلورین^{۴۸} قرن پانزدهمی ، خنجر عاجی و صندوقچه ی فلزی کوچک که درپوشی لولایی داشت . در آن شب ، سعی کرده بود درش را باز کند اما استیفن در پوش را محکم بر هم کوبیده بود .

الینا چرخید . استیفن کنار پنجره ، با زمینه ی آسمان خاکستری و دلگیر ایستاده بود . هر روز این هفته مه آلود و سرد بود و امروز هم از این قاعده مستثنی نبود . حالت استیفن هوای بیرون را منعکس می کرد .

به آهستگی گفت : " خوب ، در باره ی چی باید حرف بزنیم ؟ "

این آخرین لحظه برای انتخاب بود و سپس الینا خود را مجبور به ادامه کرد . دستش را بر صندوقچه ی کوچک فلزی کشید و بازش کرد . درون آن باریکه ای ابریشمی و زرد رنگ بود که درخششی خاموش داشت . روبان موهای او . تابستان را به یادش آورد . روزهای تابستان که اکنون به طرز غیر قابل باوری دور بودند . آن را برداشت و به استیفن نشان داد .

گفت : " در باره ی این ! "

استیفن زمانی که او به صندوقچه دست زده بود ، قدمی به جلو آمده بود اما در این لحظه گیج و غافلگیر به نظر می رسید .

- " درباره ی اون ؟ "

⁴⁸ پول انگلیس برابر با دو شیلینگ

- "آره . چونکه استیفن ، من می دونستم که اونجا هست . خیلی وقت پیش پیداش کرده بودم . یه روزی که برای چند دقیقه از اتاق رفتی . نمی دونم چرا باید می فهمیدم چی داخله اون صندوقچه هست ولی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم . روبان رو پیدا کردم . و بعد ... " مکثی کرد و در برابر فشار احساسات مقابله کرد : " بعد در باره اش توی دفترچه خاطراتم نوشتم . "

استیفن بیشتر و بیشتر سر در گم به نظر می آمد انگار که این اصلا آن چیزی نبود که منتظرش بود . الینا به دنبال کلمات مناسب گشت .

- " من در موردش نوشتم چون فکر می کردم مدرک اینه که تو بهم اهمیت می دی . این قدری که برش داری و نگهش داری . اصلا فکرشم نمی کردم که بتونه مدرک چیز دیگه ای هم باشه . "

آن گاه ، ناگهان به سرعت به صحبت کردن ادامه داد . به استیفن درباره ی بردن دفتر خاطراتش به خانه ی بانی و اینکه چگونه دزدیده شده بود ، گفت . درباره ی گرفتن یادداشت ها و فهمیدن اینکه کرولاین کسی بوده که آن ها را می فرستاده ، برایش گفت و سپس رویش را برگرداند و در حالیکه روبان ، که حال و هوای تابستان داشت ، را دور انگشتان عصبی اش می پیچید ، به او در مورد نقشه ی تایلر و کرولاین گفت .

در آخر صدایش گرفت . همچنان که نگاهش بر روبان بود ، زمزمه کرد : " از اون موقع خیلی وحشت زده هستم . ترس از اینکه تو از دستم عصبانی بشی ، ترس از اینکه اونها چه کار می کنن . خیلی می ترسم . استیفن ، سعی کردم که دفتر رو پس بگیرم . حتی رفتم خونه ی کرولاین اما خیلی خوب مخفی اش کرده . من فکر کردم و فکر کردم اما هیچ راهی به ذهنم نمیرسه که جلوی خوندن اونو بگیرم . " در آخر به استیفن نگاه کرد " متاسفم . "

استیفن گفت : " بایدم باشی ! " و با شدت عصبانیت خود ، الینا را از جا پراند . " باید متاسف باشی که همچین چیزو از من مخفی کردی . وقتی که می تونستم کمکت کنم . الینا آخه چرا به من نگفتی ؟ "

- " چونکه همش تقصیر خودم بود . و من یه خوابی دیدم ... " سعی کرد برایش توصیف کند که او در رویایش چگونه بود . تلخی و اتهامی که در چشمانش بود . با ناچاری نتیجه گیری کرد : " فکر کنم که اگه واقعا اون طوری نگاهم کنی ، بمیرم . "

اما حالت چهره ی استیفن حالا که به او نگاه می کرد ، ترکیبی از آسایش خاطر و شگفتی بود . او هم زمزمه وار گفت : " پس که این طور ، این چیزیه که پریشونت کرده بود . "

الینا دهانش را باز کرد اما او ادامه داد : " می دونستم یه چیزی اشتباهه . می دونستم که چیزی رو مخفی می کنی . اما فکر کردم ... " سرش را تکان داد و لبخند کجی بر لبانش نشست : " الان دیگه مهم نیست . نمی خواستم به خلوتت تجاوز کنم . نمی خواستم حتی بپرسم . و در تمام این مدت تو نگران من بودی ! "

زبان الينا به سقف دهانش چسبیده بود . کلمات هم ظاهرا گیر کرده بودند . با خودش فکر کرد که چیزهایی دیگری هم بود . اما نمی توانست آن ها را بگوید . نه وقتی که چشمان استیفن این گونه به نظر می آمد . نه وقتی که تمام چهره اش این گونه روشن بود .

به سادگی و بدون ترحم گفت : " امروز ، وقتی گفتم که باید با هم حرف بزنیم ، فکر کردم تصمیمت رو درباره ی من عوض کردی و در آن صورت من سرزنش نمی کردم . اما در عوض ... " دوباره سرش را تکان داد . گفت : " الينا . " و آنگاه الينا در آغوش او بود .

بودن در آغوش او ، حس خوبی داشت . خیلی درست بود . الينا تا الان که مشکل از بین رفته بود ، کاملاً متوجه نشده بود که چقدر اوضاع بینشان وخیم بوده است . این همان چیزی بود که به یاد داشت . همان حسی که آن شب با شکوه که برای اولین بار استیفن در آغوشش گرفت ، داشت . تمامی شیرینی و لطافت دنیا ، بین آن ها در جریان بود . الينا در خانه بود ، جایی که به آن تعلق داشت . جایی که برای همیشه به آن تعلق داشت .

هر چیز دیگری فراموش شده بود .

همان گونه که در ابتدا حس می کرد ، الان نیز حس می کرد که می تواند افکار استیفن را بخواند . آن ها به یکدیگر متصل شده بودند . قسمتی از وجود هم بودند . قلبشان با ریتم یکسانی میزد .

تنها یک چیز برای کامل کردن آن لحظه لازم بود . الينا می دانست و موهایش را عقب زد ، از پشت سر موهایش را کشید و از کناره ی گردنش دورشان کرد . و این دفعه ، استیفن اعتراض یا مخالفتی نکرد . به جای رویگردانی ، از خود پذیرش عمیقی ساطع می کرد و همچنین نیاز شدیدی .

احساس عشق ، اشتیاق و قدردانی الينا را در بر گرفت و با مسرت ناباورانه ای متوجه شد که این ها احساسات استیفن بودند . برای لحظه ای خود را از دریچه ی چشمان استیفن دید و دریافت که چه قدر استیفن به او اهمیت می دهد . باید خیلی وحشتناک می شد اگر الينا نمی توانست جوابگوی احساسات عمیق او باشد .

زمانی که دندان او در گلویش فرو رفت ، هیچ دردی حس نکرد . و حتی به ذهنش خطور نکرد که ناخودآگاه سمت بی علامت گردنش را به او تقدیم کرده بود . هرچند که زخم هایی که دیمن به جای گذاشته بود ، پیش از این التیام یافته بود .

زمانی که استیفن سعی کرد سرش را بالا بیاورد ، الينا به او چسبید . هر چند او تزلزل ناپذیر بود و الينا در آخر مجبور شد که تسلیم شود . هم چنان که الينا را در آغوش گرفته بود ، کورمال کورمال بر بالای کمد کوچک دنبال خنجر دسته عاجی گشت و با یک حرکت سریع خون خود را به جریان در آورد .

وقتی زانوان الينا سست شدند ، استیفن او را بر تخت نشاند . و آن ها یکدیگر را در آغوش گرفتند ، غافل از زمان یا هر چیز دیگری الينا حس می کرد که تنها استیفن و خودش وجود داشتند .

استیفن به نرمی گفت : " دوستت دارم . "

در ابتدا ، در حال مطبوعی که غرق بود ، فقط کلمات را به سادگی پذیرفت . سپس با لرزش شیرینی فهمید که او چه گفته است .

استیفن / او را دوست داشت . همیشه این را می دانست اما استیفن پیش از این هیچ گاه به زبان نیاورده بود .

الینا در جواب زمزمه کرد : " استیفن ، دوستت دارم . " زمانی که او تکان خورد و به آرامی دور شد ، الینا تعجب کرد تا اینکه دید چه می کند . دستش را بدرون ژاکت خود برده و زنجیری را که در تمام مدتی که الینا می شناختش بر گردن خود می انداخت ، بیرون کشید . درون زنجیر انگشتر طلایی بود که به ظرافت تراشیده و با سنگ لاجوردی تزیین شده بود .

انگشتر کترین . همان طور که الینا تماشا می کرد ، استیفن زنجیر را در آورد و گیره اش را باز کرد و حلقه ی طلایی را جدا کرد .

گفت : " وقتی کترین مرد ، فکر می کردم که هیچ وقت دیگه نمی تونم عاشق کسی بشم . با این وجود که می دونستم اون همینو ازم می خواد ، مطمئن بودم که امکان نداره اتفاق بیفته . اما اشتباه می کردم . "

برای لحظه ای درنگ کرد و سپس ادامه داد : " حلقه رو نگه داشتم چون نشانه ای از اون بود . تا بتونم در قلبم نگهش دارم . اما حالا دوست دارم نشان چیز دیگه ای باشه . " دوباره درنگ کرد . به نظر می آمد که می ترسد با چشمان الینا روبرو شود . " با توجه به وضعی که هست ، واقعا حقی ندارم که چنین چیزی رو بخوام . اما الینا ... " دقایقی با خود کلنجار رفت و سپس تسلیم شد . چشمانش بی صدا چشمان او را ملاقات کردند .

الینا نمی توانست صحبت کند . حتی نمی توانست نفس بکشد اما استیفن سکوت او را اشتباه برداشت کرد . امید درون نگاهش جان داد و او رویش را گرداند .

گفت : " حق با توهه . اصلا امکان نداره . مشکلات خیلی زیادی سر راه هست ... به خاطر من . به خاطر اونچه من هستم . هیچ کسی مثله تو نباید پابند شخصی من بشه . من نباید حتی مطرحش می کردم ... "

الینا گفت : " استیفن ، استیفن اگه یه لحظه ساکت بشی ... "

- " ... پس فقط فراموش کن که من چیزی گفتم ... "

الینا گفت : " استیفن ! استیفن به من نگاه کن ! "

به کندی ، استیفن اطاعت کرد و به سمت او برگشت . به چشمان الینا نگاه کرد و تلخی و سرزنش از چهره اش محو شد و با نگاهی جایگزین شد که باعث شد الینا دوباره نفسش حبس شود . سپس ، همچنان به آهستگی ، استیفن دستی که الینا پیش آورده بود را گرفت . حلقه را در حالیکه هر دو تماشا می کردند ، به درون انگشت او فرو برد .

کاملاً اندازه بود انگار برای خودش ساخته شده باشد . طلا با شکوه در نور می درخشید و سنگ لاجوردی ، پرتوی پر جنب و جوش آبی رنگ تیره ای را می پراکند مانند دریاچه ی زلالی که توسط برف بکر و دست نخورده ای احاطه شده باشد .

الینا در حالیکه لرزش را در صدای خود می شنید ، گفت : " برای یه مدتی باید به عنوان راز نگهش داریم . خاله جودیت سخته می کنه اگه بفهمه من قبل از اینکه فارغ التحصیل بشم ، نامزد کردم . اما تابستون دیگه هیجده سالم تموم میشه و دیگه نمی تونه جلومون رو بگیره . "

- " الینا ، مطمئنی این چیزیه که می خوای ؟ زندگی با من آسون نخواهد بود . من هر چقدر هم که تلاش کنم همیشه با تو فرق می کنم . هر وقت خواستی تصمیمت رو عوض کنی ... "

- " تا وقتی منو دوست داشته باشی ، من نظرمو عوض نمی کنم . "

استیفن دوباره او را در آغوش کشید و خرسندی و آرامش او را در بر گرفت . اما هنوز ترسی وجود داشت که در هوشیاری به سراغش می آمد .

- " استیفن ، درباره ی فردا ... اگه کرولاین و تابلا نقشه شون رو عملی کنن دیگه مهم نیس که من نظرمو عوض کنم یا نه . "

- " خوب پس کافیه مطمئن شیم که نمی تونن عملیش کنن . اگه بانای و مردیث کمکم کنن فکر کنم بتونم راهی پیدا کنم که دفتر رو از کرولاین پس بگیرم . اما حتی اگه نتونم ، فرار نمی کنم الینا . می مونم و می جنگم . "

- " اما استیفن ، اونا بهت صدمه می زنن . نمی تونم اینو تحمل کنم . "

- " و من نمی تونم تو رو ترک کنم . این قسمت تصویب شده . بذار من نگران باقیش باشم . یه راهی پیدا می کنم و اگه نتونستم ... خوب ، مهم نیس چی پیش بیاد . با تو می مونم . با هم خواهیم بود . "

الینا تکرار کرد : " با هم خواهیم بود . " سرش را بر شانه ی او گذارد و خوشحال بود که برای مدتی لازم نبود فکر کند و می توانست فقط در لحظه باشد .

شنبه ، بیست و نهم نوامبر

خاطرات عزیز

دیر وقته اما نتونستم بخوابم . به نظر میاد که به اندازه ای که عادت داشتم به خواب نیاز ندارم . خوب فردا ، روز موعوده !

امشب با بانی و مردیث حرف زدیم . نقشه ی استیفن خیلی ساده است . قضیه از این قراره که مهم نیس کرولاین کجا دفتر رو پنهان کرده ، فردا باید با خودش آن را بپاره . اما قرائت های ما آخرین قسمت در برنامه هست و اون ابتدا باید در رژه و چیزای دیگه شرکت کنه . باید در طول این مدت دفترچه رو جایی مخفی کنه . بنابراین اگه ما از لحظه ای که خونه رو ترک می کنه تا وقتی میره روی سن مراقبش باشیم ، باید بفهمیم که کجا می ذارتش . و از اونجایی که فکر نمی کنه ما حتی بهش مظنون باشیم حواسش به ما نخواهد بود .

و اون موقع است که ما پیش می گیریم .

دلیل اینکه این نقشه عملی میشه اینه که همه در برنامه باید لباس های دوره ی به خصوصی رو بپوشن . خانم گریمزبی ، کتابدارمون ، کمکون می کنه که لباس های قرن نوزدهمی مون رو قبل از رژه بپوشیم و نمی تونیم چیزی که قسمتی از سنت نباشه را بپوشیم یا با خودمون حمل کنیم . نه کیف دستی نه کوله پشتی . نه دفترچه خاطرات ! کرولاین مجبوره که یه جایی بذارتش .

نوبتی مراقبش خواهیم بود . بانی بیرون از خونه اش منتظر می مونه و بررسی می کنه که وقتی از خانه خارج میشه چه چیزهایی همراهشه . من در خونه خانم گریمزبی که لباسشو می پوشه ، مراقبشم . سپس وقتی رژه انجام میشه ، استیفن و مردیث وارد خونه شون میشن ، یا هم اتومبیل آقای فوربز اگه اونجا گذاشته باشدش و کار خودشون رو انجام میدن .

دلیلی نمی بینم که این نقشه شکست بخوره . و نمی تونم بهت بگم که چه قدر حس بهتری دارم . خیلی خوبه که این مشکل رو با استیفن تقسیم کردم . درسم رو یاد گرفتم :دیگه هیچ وقت چیزی رو ازش مخفی نمی کنم .

فردا حلقه ام رو دستم می کنم . اگه خانم گریمزبی در موردش ازم پرسید ، بهش میگم که حتی از قرن نوزده هم قدیمی تره ! از ایتالیا ی دوران رنسانس هست . دوست دارم قیافه اش رو ببینم وقتی این رو بهش می گم !

الان بهتره سعی کنم کمی بخوابم . امیدوارم خواب نبینم .

فصل چهاردم

بانی که بیرون خانه ی بلند سبک ویکتوریا ایستاده بود ، بر خود لرزید . امروز صبح هوا بسیار سرد بود و با وجود آنکه ساعت هشت بود هنوز خورشید کاملاً بیرون نیامده بود . آسمان تنها لایه هایی متراکم از ابر های خاکستری و سفید بود که سپیده دم خوفناکی را خلق می کرد .

بانی شروع به پای کوبیدن به زمین و مالش دستانش به هم کرده بود که در منزل خانواده ی فوربز باز شد . بانی در پشت بوته ای که مخفیگاهش بود ، اندکی عقب تر رفت و اهل خانه را مشاهده کرد که بسوی ماشین به راه افتادند . آقای فوربز به جز یک دوربین ، چیزی دیگری حمل نمی کرد . خانم فوربز کیف دستی و صندلی تاشویی به همراه داشت و دنیل فوربز ، برادر کوچک تر کرولاین ، صندلی دیگری داشت . و کرولاین ...

بانی که تنفسش از سر خرسندی به صورت هیسی خارج می شد ، به طرف جلو خم شد . کرولاین شلوار جین و پلور ضخیمی پوشیده بود و کیفی سفید و نخی را با خود داشت . بزرگ نبود ولی به اندازه ای بود که بتواند یک دفتر خاطرات کوچک را در خود جای دهد .

بانی که با این پیروزی احساس گرما می کرد ، پشت بوته منتظر ماند تا ماشین دور شد . سپس به سمت نبش خیابان تراش^{۴۹} و هاوترون دراو^{۵۰} حرکت کرد .

- "اوناهاش خاله جودیت . سر نبش !"

ماشین برای توقفی کوتاه ، سرعتش را کم کرد و بانی به صندلی عقب ، کنار الینا ، خزید . وقتی خاله جودیت دوباره به راه افتاد ، بانی در گوش الینا زمزمه کرد : " اون یک کیف دستی سفید همراهشه . "

⁴⁹ Thrush

⁵⁰ Hawthorne Drive

هیجان در وجود الینا برانگیخته شد و دست بانی را فشرد . پچ پچ کنان گفت : " خوبه . حالا باید ببینیم با خودش میارتش خونه ی خانم گریمزی یا نه . اگه نیاورد به مردیث بگو توی ماشینه . "

بانی سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و دست الینا را فشرد .

به موقع به خانه ی خانم گریمزی رسیدند و توانستند کرولاین را ببینند که با کیف سفیدی که از شانه اش آویزان بود ، به داخل می رود . حالا نوبت الینا بود که ببیند کرولاین در خانه آن را کجا می گذارد .

بانی ، زمانی که الینا از ماشین بیرون می پرید ، گفت : " خانم گیلبرت ، منم همین جا پیاده می شم . " او به همراه مردیث بیرون می ماندند تا الینا بتواند بهشان بگوید کیف کجاست . نکته ی مهم این بود که نباید می گذاشتند کرولاین به چیز غیر عادی مشکوک شود .

خانم گریمزی ، کتابدار شهر ، در را به روی الینا باز کرد . خانه اش خود به کتابخانه می مانست . همه جا قفسه و توده های کتاب وجود داشت . او همچنین امانت دار اشیا تاریخی فلز چرچ بود که شامل لباس هایی که از روزهای قدیم شهر به جا مانده بودند نیز می شد .

البته اکنون خانه از صدای جوانان مملو بود و اتاق خواب ها پر از دانش آموزانی بود که در مراحل متفاوتی از تعویض لباس بودند . خانم گریمزی همیشه بر لباس های مراسم نظارت می کرد . الینا می خواست درخواست کند که با کرولاین در یک اتاق باشد ولی لازم نبود . خانم گریمزی خودش او را به همان جا راهنمایی می کرد .

کرولاین در لباس زیر شیک خود ، نگاهی به الینا کرد که قطعا قرار بود بی علاقه باشد ، اما الینا می توانست بد طینتی و کینه توزی را در زیر ظاهر آن ببیند . الینا چشمانش را بر بقچه ی لباس هایی که خانم گریمزی از تخت بر می داشت ، دوخته بود .

- " الینا بفرمایید . این لباس که یکی از نمونه هامون هست که به بهترین نحو حفظ شده . و کاملا اصله حتی روبان هاش ! ما معتقدیم که این لباس به اناریا فل^{۵۱} تعلق داشته . "

الینا به خانم گریمزی که چین های نازک سفید لباس را می تکاند ، گفت : " زیباست . جنسش چیه ؟ "

- " مازلین^{۵۲} موراویایی^{۵۳} و تور ابریشمین . از اونجایی که امروز هوا سرده می تونی اون ژاکت مخمل رو هم روش بپوشی . " کتابدار به عقب ، به ژاکت رزی رنگی که بر صندلی قرار داشت ، اشاره کرد .

الینا زمانی که شروع به تعویض لباسش کرد ، نگاهی پنهانی به کرولاین انداخت . بلی ، کیف همان جا بود . کنار پاهای کرولاین . الینا قاپیدن آن را بررسی کرد اما خانم گریمزی هنوز در اتاق بود .

⁵¹ Honoria Fell

⁵² Muslin یک نوع پارچه که از آن جامه های زنانه درست می کنند .

⁵³ Moravian

لباس مازلینی بسیار ساده بود . دنباله ی آن به وسیله روبانی به رنگ گل رز بنفش کم رنگ در زیر سینه بسته شده بود . آستین هایش که تا آرنجش می رسید اندکی پف و با روبان هایی به همان رنگ گره خورده بودند . سبک و مد لباس در اوایل قرن نوزدهم آن قدر آزاد بود که اندازه ی دختری از قرن بیستم شود . حداقل اگر که ظریف بودند . الینا در حالیکه خانم گریمزی به سمت آینه ای هدایتش می کرد ، لبخند زد .

پرسید : " واقعا به اناریا فل تعلق داشته ؟ " و به تصویر آن خانم مرمری که در کلیسای متروک در آرامگاهش خفته بود ، فکر کرد . خانم گریمزی گفت : " به هر حال روایتش این جوریه . در خاطراتش به همچین لباسی اشاره کرده و به همین خاطر ما تقریبا مطمئنیم . "

الینا از جا پرید : " اون خاطرات می نوشته ؟ "

- " اوه بله . داخل یه چمدون در اتاق نشیمن دارمش . سر راه بیرون رفتن ، بهت نشون می دم . حالا در مورد ژاکت ... اوه اون چیه ؟ "

چیز بنفش رنگی به زمین افتاد وقتی الینا ژاکت را برداشت .

الینا می توانست منجمد شدن قیافه اش را حس کند . یادداشت را قبل از آنکه خانم گریمزی بتواند بر آن خم شود و نگاهش کند ، برداشت .

یک خط . نوشتن آن را در دفترچه اش به یاد داشت . چهارم سپتامبر . اولین روز مدرسه . با این تفاوت که وقتی نوشته بودش ، بر روی آن خط کشیده بود . این حروف خط نخورده بودند . درشت و واضح بودند .

امروز اتفاق مهیبی می افتد .

الینا به سختی می توانست جلوی خود را بگیرد که به سمت کرولاین نچرخد و یادداشت را به صورتش پرتاب نکند . الینا به خود فشار آورد که آرام بماند در حالیکه کاغذ را مجاله می کرد و در سطل آشغال می انداخت .

گفت : " فقط یه تیکه آشغاله . " و به سمت خانم گریمزی برگشت . شانه هایش سفت شده بودند . کرولاین چیزی نگفت اما الینا می توانست آن چشمان سبز پیروزمند را بر خود احساس کند .

با خود فکر کرد فقط صبر کن ! صبر کن تا من دفتر رو پس بگیرم . می سوزونمش و از وقت من و تو با هم حرف ها خواهیم داشت !

به خانم گریمزی گفت : " آماده شدم . "

کرولاین با لحنی جدی گفت : " منم همین طور . " الینا نگاهی بی تفاوت بر او انداخت . لباس شب سبز کم رنگ کرولاین با دنباله ی بلند سبز و سفید ، حتی کمی هم به زیبایی لباس خودش نبود .

- " عالیہ . شما دخترا برین و منتظر نوبت سواریتون باشین . اوه کرولاین ، رتیکولت^{۵۴} را فراموش نکن . "

کرولاین لبخند زنان گفت : " نه . " و دستش را به سمت کیف کنار پایش دراز کرد .

این یک خوش شانسی بود که از آن زاویه کرولاین نمی توانست چهره ی الینا را ببیند زیرا آن حالت بی خیال و بی تفاوت به کلی در هم پاشید . الینا گنگ و متحیر خیره ماند تا کرولاین کیف را بر کمرش گره زد .

حیرتش از خانم گریزبی مخفی نماند . خانم مسن تر با مهربانی توضیح داد : " اون رتیکوله . جد کیف های دستی مدرن خودمون . خانم ها عادت داشتند دست کش ها و بادبزن هایشان را در آن بذارن . کرولاین هوشیارانه ، این هفته اومد و گرفتاش تا بتونه ریسمان های شلش رو تعمیر کنه .

الینا توانست با صدای خفه ای بگوید : " مطمئنم که همین طور بوده . " باید از آن جا خارج می شد در غیر این صورت اتفاق مهیبی همان لحظه می افتاد . یا فریاد می زد یا کرولاین را بر زمین می کوبید یا هم منفجر می شد . گفت : " من به هوای تازه احتیاج دارم . " از اتاق و خانه فرار کرد و بیرون از هم پاشید .

بانی و مردیث در ماشین مردیث به انتظار نشسته بودند . وقتی الینا به سمت آن راه افتاد و بر پنجره اش تکیه داد ، قلبش به طرز عجیبی می زد .

آهسته گفت : " اون بهمون رو دست زده . کیف بخشی از لباسشه و تمام روز همراهشه . "

بانی و مردیث ابتدا به او و بعد به یکدیگر خیره شدند .

بانی پرسید : " اما ... حالا ما چه کار کنیم ؟ "

- " نمی دونم . " با حس وحشت شدیدی بالاخره این مطلب در وجود الینا رسوخ کرد : " نمی دونم ! "

- " هنوزم می تونیم مواظبش باشیم . شاید موقع ناهار کیفش را دربارہ یا ... " اما صدای مردیث زنگی توخالی داشت . همه ی آن ها حقیقت را می دانستند . الینا با خود فکر کرد که حقیقت این بود که چاره ای نداشتند و باخته بودند .

بانی به آینه ی کنار ماشین نگاه کرد و بعد در صندلیش چرخید . " نوبت توئه . "

الینا نگاه کرد . دو اسب سفید درشکه ای را که با ظرافت بازسازی شده بود ، در خیابان به دنبال خود می کشیدند . کاغذ کرپ دور چرخ های درشکه پیچیده شده بود . صندلی هایش با سرخس تزیین شده بودند و نشان بزرگی در کناره ی آن اعلان می کرد :
" نماد فلز چرچ "

الینا فقط به اندازه ی یک پیغام عاجزانه وقت داشت . " مواظبش باشین . و اگه حتی یه لحظه تنها بود ... " وبعد مجبور بود که برود .

اما در تمام طول آن صبح وحشتناک حتی یک دقیقه هم نشد که کرولاین تنها باشد . توسط جمعیت تماشاچیان احاطه شده بود .
رژه برای الینا شکنجه ی محض بود . در درشکه کنار شهردار و همسرش نشسته بود و سعی می کرد لبخند بزند و طبیعی به نظر بیاید . اما وحشت بیمارکننده همچون وزنه ای بر قلبش فشار می آورد .

جایی در رو به رویش ، در میان گروه های مارش و مشق نظامی ، کرولاین بود . الینا فراموش کرده بود تا ببیند او در کدام گروه بود . احتمالا در گروه عمارت اول مدرسه . بیشتر بچه هایی که لباس مبدل پوشیده بودند به آنجا می رفتند .

مهم نبود . کرولاین هر کجا که بود به طور کامل در چشم مردم شهر بود .

غذای مفصلی که به دنبال رژه سرو شد در تریای مدرسه برگزار شد . الینا بر سر میزی با شهردار داوولی^{۵۵} و همسرش گیر افتاده بود . کرولاین بر میز کناری نشسته بود . الینا می توانست پشت سر بور او را که می درخشید ، ببیند . و کسی که در کنارش نشسته بود و غالب اوقات مالکانه بر او تکیه می داد ، تایلر اسمال وود بود .

الینا در جایگاه بسیار مناسبی قرار داشت تا نمایش کوچکی را که در اواسط ناهار اتفاق افتاد ، ببیند . قلبش به دهانش آمد وقتی که دید استیفن ، که بی خیال به نظر می رسید ، به سمت میز کرولاین قدم می زد .

با کرولاین صحبت کرد . الینا که فراموش کرده بود حداقل با غذای دست نخورده در بشقابش بازی کند ، خیره نگاه می کرد . اما آنچه در ادامه دید منقلبش کرد . کرولاین سرش را تکان داد و به اختصار به او جواب داد و سپس سراغ غذایش برگشت . و تایلر بلند شد و قیافه ای عصبانی که چهره اش را قرمز کرد به خود گرفت . تا زمانی که استیفن چرخید که برود بر سر جای خود نشست .

استیفن زمانی که می رفت به سمت الینا نگاه کرد و برای لحظه ای چشمانشان با مکالمه ای خاموش به هم دوخته شد .

بنابراین کاری نبود که او بتواند انجام دهد . حتی اگر قدرت هایش بازگشته بودند ، تایلر او را از کرولاین دور نگه می داشت . وزنه ی سنگین شش های الینا را فشرده به طوری که به دشواری می توانست نفس بکشد .

⁵⁵ Dawley

پس از آن به سادگی در حیرت ناشی از بیچارگی و نومیدی بر جای خود نشست تا کسی تکانش داد و به او گفت که وقت آن است که به پشت صحنه برود .

تقریباً با بی تفاوتی به سخنرانی خوش آمدگویی شهردار داوولی گوش داد . او درباره ی دوران سختی که اخیراً فلز چرچ از سر گذرانده و روحیه اجتماعی که در این چند ماه آن ها را حمایت کرده بود ، صحبت کرد . سپس جوایز داده شدند . جوایز پژوهشی ، ورزشی و خدمات اجتماعی . مت بالا آمد تا جایزه ی ورزشکار مرد سال را بگیرد و الینا نگاه کنجکاوانه ی او را بر خود دید .

سپس گروه نمایش آمدند . دانش آموزان در حالیکه صحنه هایی از تاسیس شهر در حین جنگ های داخلی را تصویر می کشیدند ، می خندیدند و سکندری می خوردند و قسمت هایی را جا می انداختند . الینا بدون آنکه هیچ یک از این وقایع را واقعاً درک کند ، نگاهشان می کرد . از دیشب تا بحال اندکی گیج و متزلزل بود و اکنون حس می کرد که آنفلوآنزایی دارد او را از پا می اندازد . مغزش که معمولاً پر از تدابیر و محاسبات بود ، خالی شده بود . دیگر نمی توانست بیانديشد . حتی نمی توانست اهمیت بدهد .

نمایش با نور فلاش های عکاسی و تشویق بی نظم به پایان رسید . وقتی که آخرین سرباز متحد کوچک از سکو بیرون رفت ، شهردار داوولی تقاضای سکوت کرد .

او گفت : " و حالا برای دانش آموزانی که مراسم اختتامیه را برگزار می کنند . لطفاً نماد استقلال ، نماد وفاداری و نماد فلز چرچ را تشویق بفرمایید . "

صدای دست زدن و تشویق این بار حتی بیشتر شده بود . الینا در کنار جان کلیفورد^{۵۶} ، دانش آموز ارشد با ذکاوتی ایستاده بود که به عنوان نماینده ی استقلال انتخاب شده بود . در سمت دیگر جان ، کرولاین ایستاده بود . الینا به طور ضمنی و تقریباً بدون احساس متوجه شد که کرولاین با شکوه به نظر می آید : سرش متمایل به عقب ، چشمانش می درخشیدند و گونه هایش گلگون شده بودند .

جان اول رفت . قبل از آنکه از کتاب سنگین قهوه ای رنگی که بر تریبون قرار داشت بخواند ، عینکش و میکروفون را تنظیم کرد . ارشد ها قانوناً اجازه داشتند که قسمت مربوط به خود را انتخاب کنند . در تمریناتشان تقریباً همیشه از کارهای ام – سی – مارش^{۵۷} می خواندند که تنها شاعری بود که فلز چرچ تا بحال تربیت کرده بود .

در تمام طول قرائت جان ، کرولاین خودنمایی و توجهات را به خود جلب می کرد . به حضار لبخند می زد . موهایش را تکان می داد . رتیکولی را که بر کمر بسته بود ، می کشید . انگشتانش به زیبایی کیف را نوازش می کردند . و الینا خود را خیره بر آن یافت . هیپنوتیزم شده ، تک تک ریسمان ها را به خاطر می سپرد .

جان تعظیم کرد و جای خود در کنار الینا را اشغال کرد . کرولاین شانه هایش را عقب انداخت و همچون مانکنی به سوی تریبون رفت .

⁵⁶ John Clifford

⁵⁷ M. C. Marsh

این بار تشویق همرا با سوت زدن همراه بود . اما کرولاین لبخند نزد . او حالت غمناکی به خود گرفته بود . با زمان بندی دقیقی منتظر ماند تا سالن کاملا ساکت شد .

سپس رو به جمعیت ساکت و منتظر گفت : " امروز می خواستم شعری از ام- سی- مارش را بخوانم . اما این کار را نخواهم کرد . چرا از این بخوانم ... " و کتاب اشعار قرن نوزدهمی را بالا گرفت . " ... وقتی چیزی هست که خیلی بیشتر ... مناسب دارد . در کتابی که اتفاقی پیدایش کردم . "

الینا با خود فکر کرد منظورت /ینه که /اتفاقی دزدیدیش . چشمانش در میان چهره های مردم گشتند و استیفن را یافتند . او در عقب ایستاده بود و بانی و مردیث در دو طرفش بودند مثل اینکه از او مراقبت می کردند . سپس الینا متوجه چیز دیگری شد . تایلر به همراه دیک و چندین پسر دیگر تنها چند متر دورتر از او ایستاده بودند . پسر ها بزرگتر از دبیرستانی ها به نظر می آمدند و خشن بودند . تعدادشان پنج نفر بود . الینا چشمان استیفن را دوباره پیدا و فکر کرد : " برو " آرزو می کرد که او بفهمد الینا چه می گفت . برو استیفن . لطفا برو قبل از اینکه اتفاق بیفته . الان برو .

به آرامی و تقریبا نا محسوس ، استیفن سرش را تکان داد .

انگشتان کرولاین درون کیف بودند انگار نمی توانست اصلا صبر کند . " چیزی که خواهم خواند در رابطه با امروز فلز چرچ هست . نه صد یا دویست سال قبل ! " این ها را در حالی می گفت که به تدریج هیجانی شاد او را بر می انگیخت " برای الان مهمه . زیرا در مورد کسی است که با ما زندگی می کنه . در واقع دقیقا در این اتاق هست . "

الینا به این نتیجه رسید که تایلر متن را برای او نوشته است . یک ماه قبل در باشگاه چشمه ای از این استعداد خود را نشان داده بود . /اوه /استیفن ، /اوه ، /استیفن . می ترسم ! ... زمانی که کرولاین دستش را بدرون کیف برد ، افکار الینا در هم آمیخت و از هم گسست .

- " فکر می کنم که متوجه منظورم بشین وقتی که بشنوی . " و با حرکت سریعی یک کتاب با جلد مخملی را از رتیکول در آورد و بالا گرفت . " فکر می کنم خیلی در باره ی آنچه اخیرا در فلز چرچ اتفاق افتاده توضیح بده . " در حالیکه سریع نفس می کشید از تماشاچیان مسحور به کتاب درون دستش نگاه کرد .

زمانی که کرولاین دفتر خاطرات را در آورد ، الینا تقریبا هوشیاریش را از دست داد . جرقه های درخشانی در نگاهش می دوید . سرگیجه اوج می گرفت و آماده بود تا الینا را از پا بیاندازد . و آن گاه الینا متوجه چیزی شد .

حتما از چشمان خودش بود . نور صحنه و دوربین های عکاسی حتما آن ها را کم سو کرده بود . حس می کرد که هر آن ، ممکن است از هوش برود . بنابراین اصلا تعجب آور نبود اگر نمی توانست به درستی ببیند .

کتابچه در دست کرولاین سبز بود نه آبی .

حتما دارم دیوونه میشم ... یا این یه خوابه ... یا فقط اثر چراغ هاست . اما صورت کرولاین را ببین !

کرولاین که دهانش کار می کرد ، به دفتر مخملی خیره بود . به نظر می آمد که همگی تماشاچیان را فراموش کرده است . دفتر را در دستانش می چرخاند و همه طرف آن را بررسی می کرد . حرکاتش غیر عقلانی شدند . دستش را در رتیکول برد انگار امید داشت چیز دیگری را در آن پیدا کند . سپس نگاه وحشیانه ای بر سن انداخت چنانکه آن چیزی که دنبالش می گشت ممکن بود به زمین افتاده باشد .

حضار زمزمه های شکایتشان بالا می رفت و صبرشان تمام می شد . شهردار داوولی و مدیر دبیرستان با دهان بسته ، نارضایتی شان را رد و بدل می کردند .

کرولاین که بر روی زمین چیزی پیدا نکرده بود ، دوباره به کتاب کوچک خیره شده بود . اما اکنون چنان به آن می نگریست انگار که عقب بود . با یک حرکت ناگهانی دفتر را باز کرد و درونش را نگاه کرد . مثل اینکه آخرین امیدش این بود که تنها جلد عوض شده و کلمات داخل از آن الینا باشد .

سپس آرام آرام سرش را از دفتر بالا آورد و به سالن مملو از جمعیت نگاه کرد .

سکوت دوباره فروکش کرد و لحظات کش آمدند در حالیکه همه ی نگاه ها بر دختر با لباس شب سبز کمرنگ مانده بود . سپس ، با صدای گنگی کرولاین چرخید و پر سر و صدا سن را ترک کرد . در حالیکه می رفت به الینا ضربه زد . بر صورتش ، نقاب خشم و تنفر سایه انداخته بود .

الینا با ملایمت و با احساس شناور بودن ، خم شد تا آن چیزی که کرولاین سعی کرد به وسیله اش به او ضربه بزند را بردارد . دفتر خاطرات کرولاین .

پشت سر الینا جنب و جوشی به راه افتاد . کسانی که به دنبال کرولاین دویدند و در مقابلش حضار منفجر شدند و مشغول تفسیر ، استدلال و مباحثه بودند . الینا ، استیفن را پیدا کرد . به نظر می آمد که سرور و شادمانی یواش یواش وجودش را در بر می گرفت . اما در عین حال به سردرگمی خود الینا بود . بانی و مردیث نیز همان وضع را داشتند .

زمانی که نگاه استیفن به نگاه الینا گره خورد ، الینا هجوم مسرت و قدر شناسی را احساس کرد اما حس غالب او حیرت بود .

این یک معجزه بود . در نا امیدی محض ، خلاص شده بودند . نجات یافته بودند .

و آن گاه چشمانش سر تیره ی دیگری را در جمعیت پیدا کردند .

دیمن بر دیوار شمالی تکیه زده ... نه بر آن لم داده بود . لبانش با نیم لبخندی منحنی شده و نگاهش را گستاخانه به الینا دوخته بود .

شهردار داوولی کنار الینا بود و او را وادار می کرد که جلو رود تا جمعیت ساکت شوند و نظم دوباره برقرار شود . فایده ای نداشت . او قسمت انتخابی خود را با صدایی رویا گونه برای جمعیت پر هیاهویی خواند که کوچکترین توجهی نمی کردند . خودش هم توجهی نمی کرد . حتی نمی دانست چه کلماتی بر زبان می آورد . هر از چند گاهی ، به دیمین نگاه می کرد .

وقتی که قرائتش تمام شد ، حضار به صورت پراکنده و پریشانی دست زدند . و شهردار باقی برنامه ها را برای بعد از ظهر اعلام کرد و سپس همه چیز تمام شد و الینا آزاد بود که برود .

از سن به پایین شناور شد بدون آنکه آگاه باشد که کجا می رود اما پاهایش او را به سمت دیوار شمالی بردند . سر تیره ی دیمین از در کناری خارج شد و الینا هم او را دنبال کرد .

هوای محوطه در مقایسه با سالن شلوغ ، به طور دلپذیری خنک بود و ابرها در آسمان نقره فام و چرخان بودند . دیمین منتظر او بود .

گام های الینا آهسته شدند اما متوقف نشدند . تا زمانی که یک قدم یا در همین حدود با او فاصله داشت ، جلو رفت . چشمانش چهره ی دیمین را بررسی می کردند .

سکوت طولانی ایجاد شد و سپس الینا پرسید : " چرا ؟ "

- " فکر می کردم برات جالب تر باشه که بدونی چه جوری . " دیمین دستش را به ژاکت خود کشید : " امروز صبح برای صرف قهوه دعوت شدم داخل با توجه به آشنایی که هفته ی قبل جور کرده بودم . "

- " اما چرا ؟ "

دیمین شانه ای بالا انداخت و برای یک لحظه چیزی شبیه به بهت و حیرت ، در اجزای چهره اش ، که به ظرافت تراشیده شده بودند ، دیده شد . به نظر الینا آمد که خودش هم نمی داند چرا . یا نمی خواهد آن را بپذیرد .

گفت : " برای اهداف شخصی خودم . "

- " فکر نمی کنم . " چیزی بین آن دو بنا می شد . چیزی که با قدرت خود ، الینا را می ترساند . " فکر نمی کنم که اون اصلا دلیلش بوده باشه . "

سوسوی خطرناکی در آن چشمان تاریک بوجود آمد : " الینا منو تحریک نکن . "

الینا جلوتر رفت به طوریکه تقریباً در تماس با او بود ، نگاهش کرد و گفت : " من فکر می کنم که ... شاید تو نیاز داری که تحریک بشی . "

صورت دیمن تنها چند سانتی متر از او فاصله داشت و الینا هیچ وقت نفهمید که ممکن بود چه اتفاقی در آن لحظه بیافتد اگر که صدایی آن ها را به خود نیاورده بود .

- " آخرش موفق شدی که انجامش بدی ! من خیلی خوشحالم ! "

خاله جودیت بود . الینا حس کرد که از یک دنیا به دنیایی دیگر پرتاب شده است . با گیجی چشمانش را بر هم زد . قدم به عقب برداشت و نفسش را ، که متوجه نشده بود نگه داشته است ، بیرون داد .

خاله جودیت با خوشحالی ادامه داد : " پس شما هم قرائت الینا رو شنیدین . الینا کارت عالی بود اما نمی دونم کرولاین چه اش شده بود . دخترای این شهر اخیرا همشون سحر آمیز شدن ! "

دیمن با چهره ای با وقار پیشنهاد داد : " از اعصابه . " الینا میل به خنده و سپس موجی از خشم را در خود حس کرد . خیلی طبیعی بود که برای نجاتشان از دیمن سپاس گزار باشد اما اگر به خاطر دیمن نبود آن ها اصلا در مشکل نبودند . دیمن جرائمی را که کرولاین می خواست به استیفن نسبت دهد ، مرتکب شده بود .

الینا فکر بعدی خود را بلند بر زبان آورد : " اصلا استیفن کجا هست ؟ " می توانست بانی و مردیت را تنها در محوطه ببیند .

چهره ی خاله جودیت عدم رضایتش را نشان می داد ، به طور خلاصه گفت : " ندیدمش . " سپس با علاقه گفت : " اما من یه فکری دارم . دیمن چرا با ما برای شام نمیای ؟ بعدشم تو و الینا می تونین ... "

الینا به دیمن گفت : " تمومش کن ! " دیمن قیافه ی مودب پرسش گری به خود گرفت .

خاله جودیت گفت : " چی ؟ "

الینا دوباره به دیمن گفت : " تمومش کن ! خودت می دونی چیو . فقط تمومش کن همین حالا ! "

فصل پانزدهم

"الینا!! مودب باش!" خاله جودیت به ندرت عصبانی می شد و اکنون شده بود: "سن تو از چنین رفتار هایی گذشته!"

- "بی ادبی نیست! شما متوجه نیستین."

- "خیلی خوب متوجهم. رفتارت عین همون وقتی که دیمین برای شام اومده بود. فکر نمی کنی که یه مهمون لایق یه ذره توجه بیشتر باشه؟"

نا امیدی وجود الینا را در بر گرفت. گفت: "شما حتی نمی دونین درباره ی چی صحبت می کنین!" این دیگر خیلی زیاد بود. اینکه بشنود سخنان دیمین از لبان خاله جودیت بیرون می آید... غیر قابل تحمل بود.

- "الینا!" لکه هایی به تدریج گونه های خاله جودیت را گلگون می کردند. "از تو تعجب می کنم! و مجبورم بگم که این رفتار بچگانه از وقتی شروع شده که با اون پسره می پری."

الینا به دیمین خیره شد: "اوه! اون پسره!"

خاله جودیت پاسخ داد: "بله اون پسره!! از وقتی عقلت رو به خاطر اون از دست دادی، یه آدم دیگه شدی. غیر مسئول، مرموز و بد گمان. از همون اول تاثیر بدی روت داشت و من دیگه طاقتم تموم شده."

- "اوه واقعا؟! الینا طوری حرف می زد و به این طرف و آن طرف نگاه می کرد که هم دیمین و هم خاله جودیت را مخاطب قرار می داد. تمام احساساتی را که برای این روزها، هفته ها و ماه های گذشته، از زمانی که استیفن پا به زندگیش گذاشته بود، در خود سرکوب کرده بود، به بیرون فوران کرد. همانند موجی عظیم در درونش بود که هیچ گونه کنترلی بر آن نداشت.

متوجه شد که می لرزد. "خوب، خیلی بده چون مجبوری باهاش کنار بیای. من هیچ وقت استیفن رو ترک نمی کنم. به خاطر هیچ کس. مسلمان به خاطر تو!" کلمه آخر خطاب به دیمین بود اما خاله جودیت نفسش را حبس کرد.

رابرت بی مقدمه گفت: "دیگه کافیه!" او همراه با مارگاریت ظاهر شد و چهره اش تیره بود. "خانم جوان، اگه این شیوه ای هست که اون پسره تشویقت می کنه که با خاله ات صحبت کنی..."

الینا قدمی دیگر عقب گذاشت تا بتواند رو در روی همه آن‌ها قرار گیرد. "استیفن اون پسر نیست!" خود را تابلو کرده بود و همه در محوطه تماشا می‌کردند. اما اهمیت نمی‌داد. برای مدت خیلی زیادی بر احساساتش سرپوش گذاشته و همه‌ی اضطراب و ترس و خشم را جایی که دیده نمی‌شدند مخفی کرده بود. تمام نگرانی‌هایش به خاطر استیفن، تمام وحشتش از دیمن، تمام شرمساری و حقارت‌هایی که در مدرسه ازشان رنج می‌برد، در عمق وجودش دفن کرده بود. همه‌شان، به یکباره و به صورت طوفانی با شدت غیر قابل باور، اکنون باز می‌گشتند. قلبش دیوانه وار می‌کوبید. گوش‌هایش سوت می‌زدند. حس می‌کرد هیچ چیزی اهمیت ندارد غیر از آنکه مردمی را که جلویش ایستاده بودند، بیازارد.

دوباره، با صدایی مرگبار و سرد گفت: "استیفن اون پسر نیست، اون استیفنه و اون همه‌ی چیزی که برام اهمیت داره. و اتفاقاً من باهش نامزد شدم"

رابرت با صدایی رسا گفت: "اوه، مسخره نباش!" این آخرین تیر ترکش بود.

الینا دستش را بالا آورد، حلقه را مقابلشان گرفت: "این مسخره هست؟ ما می‌خوایم ازدواج کنیم!"

رابرت شروع کرد: "شما ازدواج نخواهید کرد... " همه آتشی شده بودند. دیمن، دستش را گرفت و به حلقه خیره شد و سپس به تندی چرخید و با گام‌های بلند دور شد. هر قدم پر از بیرحمی افسارگسیخته و آشکار. رابرت، غضبناک، بد و بیراه می‌گفت. خاله جودیت عصبانی بود.

- "الینا، من کلا قدغن می‌کنم که ..."

الینا فریاد زد: "تو مادرم نیستی!" اشک‌ها راه خودشان را به خارج از چشمان او به زور پیدا می‌کردند. باید از آنجا می‌رفت. تا می‌توانست تنها باشد. تا می‌توانست با کسی باشد که دوستش داشت. "اگه استیفن پرسید، بهش بگین من توی پانسیونم!" این را اضافه کرد و از میان جمعیت گریخت.

تقریباً انتظار داشت که بانی و مردیث دنبالش کنند اما خوشحال شد وقتی این کار را نکردند. پارکینگ پر از ماشین، اما تقریباً خالی از اشخاص بود. بیشتر خانواده‌ها برای فعالیت‌های بعد از ظهر می‌ماندند. خودروی فرد درب و داغانی در نزدیکی پارک بود و شخصی آشنا در آن را باز می‌کرد.

بی‌درنگ تصمیمش را گرفت. هوا خیلی سرد بود که بخواهد همه‌ی راه تا پانسیون را پیاده برود. "مت! داری میری؟"

- "ها؟ نه! باید به مربی لایمن^{۵۸} کمک کنم که میزها رو پایین بپاره. فقط می‌خواستم اینو کنار بذارم." پلاکارد ورزشکار برجسته را بر صندلی جلو گذاشت. چشمانش با دیدن چهره‌ی الینا گشاد شدند. "هی، تو خوبی؟"

- "آره... نه. اگه بتونم از اینجا بزنم بیرون خوب میشم. ببین، میشه ماشینت رو ببرم؟ فقط برای یه مدت کوتاه؟"

- " خوب ... حتما . اما ... فهمیدم ، چرا نمی ذاری خودم برسومنت ؟ میرم به مربی لایمن میگم . "

- " نه ! فقط می خوام تنها باشم ... اوه لطفا سوالی نپرس ! " کلیدها را از دستان او تقریبا قاپید . " زود برش می گردونم . قول میدم . یا استیفن میارتش . اگه استیفن رو دیدی بهش بگو من توی پانسیونم . و ممنون ! " در را بر اعتراض های مت کوبید و موتور ماشین را به کار انداخت و چون به کلاچ ماشین او عادت نداشت و آن را درست نگرفته بود ، دنده به شدت صدا کرد . مت را بر جا گذاشت که آن جا ایستاده و به او خیره شده بود .

در حالیکه نه واقعا چیزی را می دید و نه می شنید ، رانندگی می کرد . در طغیان احساسات خودش محبوس شده بود . استیفن و او فرار می کردند ... می گریختند ... به همه نشان می دادند . هیچگاه دوباره قدم به فلز چرخ نمی گذاشت .

و آن موقع ، خاله جودیت پشیمان خواهد شد . رابرت خواهد دید که چقدر اشتباه می کرده است اما الینا هرگز آن ها را نمی بخشید . هرگز .

و خود الینا ، او به هیچ کس نیازی نداشت . مسلما به رابرت - ای - لی احمق و قدیمی نیازی نداشت . جایی که در عرض یک روز به دلیل دوست داشتن فرد اشتباهی ، از یک شخص فوق العاده محبوب به منفور اجتماع تبدیل میشوی . به هیچ فامیل یا دوستی نیز احتیاج نداشت ...

در حالیکه سرعتش را پایین می آورد تا از راه مارپیچ ماشین به سوی پانسیون بالا رود ، حس کرد که افکارش نیز آرام می شوند .

خوب ... در واقع از دست همه ی دوستانش عصبانی نبود . بانی و مردیث خطایی نکرده بودند . یا مت . مت خوب بود . در واقع شاید الینا به او احتیاجی نداشت اما اتومبیلش به موقع ظاهر شده بود . با وجود ناراحتی ، حس کرد که خنده ای در گلویش بالا می آید . طفلکی مت . مردم همیشه ماشین تلق تلوق کنش را که انگار متعلق به عهد دایناسور ها بود ، قرض می گرفتند . حتما با خودش فکر می کرد که استیفن و او دیوانه هستند .

خنده اش چندین اشک سرگردان را جاری کرد و الینا که سرش را تکان می داد ، نشست و آن ها را خشک کرد . / اوه خدا/ یا ، چه طوری / اوضاع به / این شکل در آمد ؟ عجب روزی بود ! می بایست اکنون بدلیل آنکه کرولاین را شکست داده بودند ، جشن پیروزی می گرفت در عوض تنها در ماشین مت نشسته بود و گریه می کرد .

اما کرولاین واقعا مضحک شده بود . بدن الینا ، با این خنده ی عصبی به آرامی می لرزید . / اوه ، قیافه ی که کرولاین به خودش گرفت ! خدا/ کنه یک نفر فیلمش رو گرفته باشه .

در نهایت ، حق هق ها و خنده هایش ، هر دو فروکش کردند و الینا موجی از خستگی را حس کرد . به فرمان ماشین تکیه داد و سعی کرد برای مدتی به هیچ چیز فکر نکند و سپس از ماشین خارج شد .

می رفت و منتظر استیفن می شد . آنگاه هر دو با هم بر می گشتند تا مشکلاتی که الینا بوجود آورده بود را سر و سامان دهند . با خستگی فکر کرد که تمیز کاری زیادی لازم خواهد شد . طفلی خاله جودیت ! الینا جلوی نصف مردم شهر ، بر سر او فریاد زده بود .

چرا گذاشته بود که این قدر آشفته شود ؟ اما وقتی فهمید که در پانسیون قفل است و کسی جواب زنگ در را نمی دهد متوجه شد که هنوز هم اعصابش متشنج است .

درحالیکه دوباره چشمانش به سوزش افتاده بودند با خود فکر کرد : /وه ، عالیہ !! خانم فلاورز هم به جشن موسسان رفته بود . و حالا الینا گزینه هایش محدود به این بود که یا در ماشین بنشیند و یا بیرون در این طوفان بایستد ...

اولین بار بود که متوجه هوا شده بود اما اکنون که توجه کرده بود ، هراسان دور و بر را نگاه کرد . روز ابری و سرد شروع شده بود اما حالا مه بر روی زمین جاری بود انگار که زمین های اطراف نفس می کشیدند . ابرها نه تنها می چرخیدند بلکه در تلاطم بودند . و باد شدیدتر می شد .

از میان شاخه های درختان بلوط ناله می کرد ، برگ های باقی مانده بر آن ها را از جا می کند و آن ها را همچون باران به پایین می انداخت . صدا به طور یکنواخت بالا می گرفت و اکنون دیگر ناله نبود بلکه به صورت زوزه ای در آمده بود .

چیز دیگری هم وجود داشت . چیزی که نه فقط از باد ، بلکه از خود هوا یا فضای اطراف آن می آمد . حسی سنگین و تهدید کننده و ناشی از نیرویی غیر قابل تصور . قدرت را به سمت خود جذب می کرد و نزدیکتر می آمد .

الینا چرخید و با درختان بلوط رو در رو شد .

صفی از آن ها پشت خانه قرار داشتند و تعدادی بیشتر ، دورتر بودند و به درون جنگل می رفتند . و بعد از آن ها رودخانه و قبرستان بودند .

چیزی آن بیرون بود ... چیزی ... بسیار بد ...

الینا نجوا کرد : " نه . " نمی توانست آن را ببیند ولی حسش می کرد . همچون جسمی بزرگ که برافراشته می شد تا در برابر او ایستادگی کند و آسمان را محو می کرد . بدی ، نفرت و درنده خویی حیوانی را حس می کرد .

تشنه ی خون بودن . استیفن این کلمه را به کار برده بود اما الینا متوجه اش نشده بود . اما حالا این آزمندی خونی را حس می کرد که بر او متمرکز شده بود .

" نه ! "

بالا و بالاتر ، همچون برجی در اطرافش بالا می رفت . هنوز هیچ چیز نمی دید اما همانند این بود که بال هایی غول پیکر گشوده شده و از هر دو طرف تا افق کشیده شده بودند . چیزی با قدرتی فراتر از درک ... و خواستار کشتن ...

" نه !! " به سمت ماشین دوید همان زمانی که آن چیز به طرف او فرود می آمد . دیوانه وار با کلید ها ور می رفت و دستانش را بر دستگیره ی در تکان می داد . باد فریاد می زد ، جیغ می کشید و موهای او را بر هم می آشفته . ذرات یخ همچون شن به چشمانش پاشیده شد و او را نابینا کرد اما در آن لحظه ، کلید چرخید و او در را باز کرد .

در/مان بود ! در را دوباره با شدت بر هم زد و با مشتش بر قفل کوبید . سپس خود را بر صندلی دیگر انداخت تا قفل دیگر را هم چک کند .

باد با هزاران صدا در بیرون می غرید . ماشین شروع به تکان خوردن کرد .

- " بسه ! دیمن ، تمومش کن ! " فریاد ناتوانش در آن صداهای ناهنجار گم شد . دستانش را بر داشبورد گذارد انگار می خواست ماشین را متعادل کند ، اما ماشین که در معرض تگرگ بود ، بیشتر تکان خورد .

در آن هنگام ، چیزی دید . پنجره ی عقب با ابر پوشیده شده بود اما توانست شکلش را از میان آن تشخیص دهد . شبیه پرنده ای عظیم الجثه بود که از مه یا برف ساخته شده باشد اما طرح کلی آن مبهم بود . تمام آن چه که از آن اطمینان داشت ، این بود که بال های بزرگی داشت ... و اینکه به سمت او می آمد .

کلید رو بنار داخل . بنارش دیگه ! حالا برو !

ذهنش فرمان ها را تند تند به سمتش می فرستاد . زمانی که به راه افتاد ، اتومبیل فوراً قراضه خس خس کرد و تایر هایش بلندتر از باد فریاد کشیدند . و جسم پشت سرش که در آینه ی کناری بزرگ و بزرگ تر می شد نیز دنبالش کرد .

خودتو به شهر برسون ! به استیفن ! برو ! برو !

اما زمانی که سر و صدا کنان به جاده ی الد کریک رسید و به سمت چپ پیچید ، چرخ ها قفل شدند و صاعقه ای آسمان را دو نیم کرد .

اگر از قبل ترمز نکرده بود ، درخت حتما بر او سرنگون می شد . همان طور که انتظار می رفت ، ضربه ی سخت ماشین رو همچون زمین لرزه ای ، تکان داد و خطر از چند سانتی او رد شد .

درخت ، توده ای از شاخه هایی بود که در همه سمت گسترده شده بود . کنده اش راه برگشت به شهر را کاملاً بند آورده بود .

به تله افتاده بود . تنها راهش به خانه از بین رفته بود . تنها بود . هیچ گریزی از این قدرت هولناک وجود نداشت ...

قدرت . همین بود . کلید ماجرا همین بود . " هر چقدر قدرت هات قوی تر بشن ، بیشتر قوانین تاریکی نا بینایت می کنن . "

آب جاری !

ماشین را در جهت برگشت انداخت و به شدت آن را پیش راند . جسم سفید نزدیک شد و به سرعت پایین می آمد اما همانند درخت با فاصله ی اندکی از کنارش رد شد و سپس ، الینا با سرعت جاده ی الد کریک را به طرف جایی که بدترین طوفان در انتظارش بود ، می پیمود .

هنوز در تعقیبش بود . تنها یک فکر در ذهن الینا ضربه می زد . باید از آب جاری رد می شد . تا این چیز را پشت سر می گذاشت . صدای صاعقه هایی دیگری آمد و او به طور اجمالی می دید که درختان بیشتری سقوط می کردند اما با منحرف کردن ماشین آن ها را رد می کرد . نباید دیگر خیلی دور باشد . از میان کولاک یخ ، می توانست اهتزاز رودخانه را در سمت چپ خود ببیند . سپس پل را دید .

اینجا بود . موفق شده بود ! تندباد بر شیشه ی جلو ی اتومبیل برف و باران ریخت اما با ضربه ی بعدی برف پاک کن ، الینا توانست باری دیگر و به طور زودگذر آن را ببیند . همین جا بود . پیچ باید همین جاها باشد .

اتومبیل تلو تلو خورد و بر سازه ای چوبی لغزید . الینا حس کرد که چرخ ها به الواری لیز گیر کردند و سپس قفل شدند . نومیدانه سعی کرد با سراندن اتومبیل دور بزند اما نمی توانست ببیند و فضای کافی نیز نبود ...

چوب پوسیده پل عابر پیاده در برابر وزنی که بیش از آن نمی توانست تحمل کند ، تسلیم شد و آنگاه الینا از میان سیم حفاظ سقوط کرد . احساس آزاردهنده ی چرخش و سقوط ... و اتومبیل به آب اصابت کرد .

الینا جیغ هایی را می شنید اما به نظر نمی آمد که ارتباطی به او داشته باشند . رودخانه در اطرافش همچون دیواری بالا می رفت و همه چیز منحصر شده بود به سر و صدا ، پریشانی و درد . شیشه ای در اثر اصابت با قلوه سنگ ها از هم فرو پاشید و سپس شیشه ی دیگر . آب تیره به همراه شیشه هایی همچون یخ در اطرافش فوران کرد . او غرق می شد . نمی توانست ببیند . نمی توانست بیرون آید .

و نمی توانست نفس بکشد . در این غوغا ی جهنمی گم شده بود و هوا نیز جریان نداشت .

باید نفس می کشید . باید از اینجا خارج می شد ...

فریاد زد : " استیفن کمک کن ! "

اما فریادش صدایی ایجاد نکرد . در عوض ، آب بسیار سرد متجاوزانه به درون ریه هایش شتافت . در برابر آن دست و پا زد اما برایش زیادی قوی بود . تقلاهایش وحشیانه تر و ناهماهنگ تر و سپس متوقف شدند .

در نهایت همه چیز ساکن شد .

بانی و مردیث اطراف محوطه ی مدرسه ، بی صبرانه ، کشیک می دادند . استیفن را دیدند که از این مسیر رفته بود . بگی نگی به زور تایلر و دوستان جدیدش . آن ها می خواستند دنبالش بروند اما بعد ماجرای الینا شروع شده بود . و سپس مت به آن ها اطلاع داده بود که الینا رفته است . بنابراین دوباره به دنبال استیفن راه افتادند اما کسی آن جا نبود . به جز آلونک متروک کوانست^{۵۹} ، ساختمان دیگری هم آن جا نبود .

مردیث گفت : " حالا هم که طوفان شده ! به باد گوش کن ! گمونم بارون بیاد . "

بانی لرزید : " یا برف ! اونا کجا رفتن ؟ "

- " برام مهم نیس ! فقط می خوام زیر یه سقفی باشم . دوباره شروع شد ! " مردیث با برخورد اولین قطره ی تگرگ به خود ، نفسش را حبس کرد . بانی و او به سمت نزدیکترین پناهگاه دویدند . آلونک کوانست .

و آن جا بود که استیفن را پیدا کردند . در نیمه باز بود و زمانی که بانی داخل را نگاه کرد ، عقب نشست .

با صدای هیس می گفت : " گروه قلدر های تایلر ! نگاه کن ! "

بین در و استیفن ، گروهی از پسر ها نیم دایره زده بودند . کرولاین در گوشه بود .

می گفت : " حتما داردش ! یه جورایی برش داشته ، می دونم که این کارو کرده ! "

مردیث با صدای بلند گفت : " چیو بر داشته ؟ " همه به طرف او برگشتند .

چهره ی کرولاین از شکل افتاد زمانی که آن ها را در درگاه دید و تایلر غرولندکنان گفت : " برین بیرون . اصلا نمی خواین که توی چنین ماجرای قاطی بشین . "

مردیث او را نادیده گرفت . " استیفن می تونم باهات صحبت کنم ؟ "

- " همین الان . می خوام جوابشو بدی ؟ چیو برداشتم ؟ " استیفن با توجه کامل بر تایلر متمرکز شده بود .

- " حتما ! جوابشو میدم . بعد اینکه جواب تو رو دادم " تایلر دست بزرگش را مشت کرد و قدم به جلو گذارد . " سالواتوره ، له و لورده میشی ! "

چند تن از پسران پوزخند زدند .

بانی دهانش را باز کرد تا بگوید : " بیاین از اینجا بریم . " اما آن چه واقعا گفت ، این بود : " پل . "

به اندازه ای عجیب بود که باعث شود همه به او نگاه کنند .

استیفن گفت: "چی؟"

بانی بدون اینکه قصد آن را داشته باشد، دوباره گفت: "پل". چشمانش با احساس خطر، گرد شدند. می توانست بشنود که صدا از دهانش خارج می شود اما هیچ کنترلی روی آن نداشت. و آن گاه حس کرد که چشمانش گشادتر شدند و دهانش باز ماند و صدای خود را باز یافت. "پل! اوه خدای من، پل! الینا همون جاست. استیفن باید نجاتش بدیم... اوه، بجنب!"

- "بانی مطمئنی؟"

- "آره، اوه خدایا... رفته اونجا. داره غرق میشه، بجنبین!" امواج سنگین سیاهی اطرافش را در بر می گرفت اما نمی توانست الان غش کند. باید به الینا می رسیدند.

استیفن و مردیث برای لحظه ای درنگ کردند و سپس استیفن از میان گروه قلدرها عبور کرد و آن ها را همچون دستمال کاغذی به کنار می زد. با حداکثر سرعت از محوطه به سمت پارکینگ دویدند و بانی را پشت سر خود کشان کشان بردند. تایلر به دنبالشان راه افتاد ولی زمانی که باد با تمام توان خود بهش ضربه زد، متوقف شد.

وقتی به درون ماشین جست می زدند، استیفن فریاد زد: "چرا توی همچین طوفانی رفته؟"

در سکوت نسبی فضای داخل، مردیث با نفس حبس شده جواب داد: "ناراحت بود. مت گفت ماشینش رو گرفته." به سرعت ماشین را بیرون زد و با سرعت خطرناکی به سمت باد راند. "گفت میره به پانسیون."

- "نه! پهلوی پله! مردیث تندتر برو! اوه خدا، دیر می رسم! اشک بر صورت بانی سرازیر بود."

مردیث بر آن ضربه میزد. ماشین این سو و آن سو می رفت و از باد و باران سیلی می خورد. در تمام طول آن سواری کابوس مانند، بانی هق هق می کرد و با انگشتانش به صندلی جلویی خود چنگ زده بود.

اخطار ناگهانی استیفن، از اینکه مردیث به درخت برخورد کند، جلوگیری کرد. آن ها بیرون آمدند و بلافاصله بوسیله ی باد شلاق خوردند و تنبیه شدند.

استیفن فریاد زد: "خیلی بزرگه که بخوایم تکونش بدیم! باید پیاده بریم."

بانی که تقلا کنان از میان شاخه ها حرکت می کرد، با خود فکر کرد: معلومه که برای تکون دادن زیادی بزرگه. درخت بلوط کاملاً رشد یافته ای بود. اما زمانی که به سمت دیگرش رسیدند، باد و بوران سرد هر چیز دیگری را از ذهنش بیرون انداخت.

در عرض چند دقیقه، کرخت شد و جاده به نظر تا چندین ساعت ادامه داشت. سعی کردند که بدون ولی باد آن ها را عقب می راند. به دشواری می توانستند ببینند. اگر استیفن نبود، از کناره ی رودخانه گذشته بودند. بانی ناهوشیارانه حرکت می کرد و زمانی که فریاد استیفن را از جلو شنید، در حال افتادن بر زمین بود. بازوان مردیث در اطرافش، تنگتر شدند و دوباره تلو تلو خوران، شروع به دویدن کردند. اما آنچه که زمانی که به نزدیکی پل رسیدند، دیدند، آن ها را متوقف کرد.

بانی جیغ زد: "اوه خدای من ... الینا !"

پل ویکری انبوهی از خرده سنگ های متلاشی شده بود . سیم حفاظ یک سمتش ناپدید شده بود و سطح چوبی کف آن تاب نیاورده بود انگار که مشت غول پیکری آن را در هم کوبیده بود . در پایین ، آب تیره توسط توده های آواری بزرگ ، تکان می خورد . قسمتی از این آوار که به جز چراغ هایش به طور کامل زیر آب بود ، ماشین مت بود .

مردیث نیز جیغ می کشید اما بر سر استیفن . " نه !! نمی تونی بری اون پایین !"

استیفن هرگز به عقب حتی نگاه هم نکرد . از ساحل شیرجه زد و در آب ناپدید شد .

خوشبختانه خاطرات بانی از ساعت های بعدی مبهم بود . یادش می آمد که به انتظار استیفن ایستادند در حالیکه طوفان پایان ناپذیر می خروشید . یادش می آمد که تقریباً بی تفاوت بود زمانی که پیکری قوز کرده و شکست خورده از آب بیرون آمد . یادش می آمد که هیچ احساس دلشکستگی نداشت زمانی که دید استیفن جسمی شل و بی جان را بر کف جاده خواباند . تنها حزن و غمی بی کران را حس کرد .

و چهره ی استیفن را به یاد می آورد .

به یاد می آورد که او چگونه به نظر می رسید وقتی آن ها سعی می کردند کاری برای الینا انجام دهند . با این تفاوت که او الینا نبود ، عروسکی مومی شکل با ویژگی های الینا بود . چیزی نبود که هیچ وقت زنده بوده باشد و مسلماً اکنون نیز جان نداشت . بانی با خود فکر می کرد که احمقانه بود که اینگونه بر آن فشار می آوردند و وادارش می کردند تا آب را از شش هایش خارج کنند یا کارهایی مشابه این . عروسک های مومی که نفس نمی کشیدند .

صورت استیفن را زمانی که بالاخره تسلیم شد به یاد می آورد . زمانی که مردیث با او کشتی می گرفت و بر سرش فریاد می زد و چیز هایی راجع به بیشتر از یک ساعت بدون هوا بودن و آسیب مغزی ، می گفت . کلمات درون بانی نفوذ می کردند امامفهومشان نه . او فقط به این فکر می کرد که خیلی عجیب بود که در حالیکه مردیث و استیفن بر سر هم فریاد می زدند ، هر دو گریه می کردند .

پس از آن استیفن از گریه کردن دست کشید . او فقط نشست و عروسک الینا شکل را در آغوش گرفت . مردیث کمی بیشتر فریاد زد اما استیفن به او گوش نداد . همان طور نشست . و بانی هیچ وقت حالت او را فراموش نمی کرد .

و آن گاه چیزی درون بانی را سوزاند و به زندگی برش گرداند و وحشت را در او بیدار کرد . بر مردیث چنگ انداخت و به اطراف خیره شد . به دنبال منبع آن . چیزی بد ... چیزی وحشتناک می آمد . تقریباً به آن جا رسیده بود .

به نظر می آمد که استیفن نیز آن را حس کرده بود . هوشیار و سیخ نشسته بود مثل گرگی که رایحه ای را دنبال می کند .

مردیث داد زد: " چیه ؟ چته ؟ "

استیفن که همچنان پیکر بی جان را در آغوش داشت ، بلند شد : " باید برین ! از اینجا دور شین ! "

- " منظورت چیه ؟ ما که نمی تونیم ولت کنیم ... "

- " چرا ! می تونین . از اینجا برین ! بانی ، بیرش ! "

پیش از این هیچ کس به بانی نگفته بود که حواسش به کسی باشد . مردم همیشه حواسشون به او می بود . اما حالا او بازوی مردیث را گرفته و شروع به کشیدن کرد . استیفن درست می گفت . هیچ کاری نبود که بتوانند برای الینا انجام دهند و اگر می ماندند ، هر آنچه او را گرفته بود ، آن ها را نیز می گرفت .

مردیث در حالیکه بی اراده به سمت دیگر کشیده می شد ، فریاد زد : " استیفن ! "

استیفن پشت سرشان بانگ بر آورد : " می دارمش زیر درخت ها . درختان بید نه بلوط . "

بانی در قسمتی از اعماق ذهنش که درگیر وحشت و طوفان نبود ، تعجب کرد . چرا حالا /ینو بهمون میگه ؟

پاسخ ساده بود و ذهنش بدون معطلی آن را تحویلش داد . زیرا بعد از این استیفن ، در آن حوالی نبود که بهشان بگوید .

فصل شانزدهم

مدت زیادی پیش از این ، در گوشه های تاریک فلورانس ، گرسنه ، وحشت زده و خسته ، استیفن با خود پیمانی بسته بود . در واقع قول های متعددی درباره ی قدرت هایی که درون خود حس می کرد و درباره ی اینکه چگونه با مخلوقات ضعیف ، دستپاچه اما هنوز انسان اطرافش رفتار کند .

اکنون می خواست همه ی آن ها را بشکند .

او پیشانی سرد الینا را بوسید و او را زیر درخت بید خواباند . بعدا اگر می توانست پیش او بر می گشت . تا بهش ملحق شود .

همان طور که فکر می کرد ، موج قدرت از بانی و مردیث چشم پوشی کرده و او را دنبال کرد اما دوباره عقب کشیده و الان در انتظار بود .

استیفن خیلی آن را در انتظار نمی گذاشت .

در جاده ی سوت و کور ، خرامان همچون شکارگری به راه افتاد . برف و بوران و باد بسیار سرد ، خیلی آزارش نمی داد . حواس شکارچی گونه اش در میان همه ی آن ها رخنه می کرد .

همه ی آن ها را به پیدا کردن مکان شکاری که می خواست ، گماشت . اکنون وقت فکر کردن به الینا نبود . بعدا ، وقتی این ماجرا تمام می شد ...

تایلر و دوستانش هنوز در آلونک کوانست بودند . خوبه . آن ها هیچ وقت نفهمیدند که چه باعث از هم پاشیدن پنجره ، اهتزاز خرده های ریز شیشه و وزش طوفان به داخل ، شد .

زمانی که استیفن تایلر را قاپید و دندان های نیشش را در گردنش فرو برد ، قصد کشتن داشت . این یکی از قوانینش بود . نکشتن . و حالا می خواست آن را زیر پا بگذارد .

اما پیش از اینکه کاملاً خون تایلر را خارج کند ، یکی دیگر از قلدر ها به سمتش آمد . پسرک نمی خواست سرپرست شکست خورده اش را حمایت کند بلکه فقط می خواست فرار کند . این از شانس بدش بود که مسیرش با استیفن یکی شده بود . استیفن او را بر زمین انداخت و مشتاقانه ضربه های آهسته ای بر رگ جدید زد .

مزه ی آهن گرم جان دوباره به او بخشید . گرمش کرد . همچون آتش درونش به جریان در آمد . باعث شد بیشتر بخواهد .

قدرت . زندگی . چیزی بود که آن ها داشتند و استیفن به آن نیاز داشت . با یورش با شکوه قدرت که با آن چه تا کنون نوشیده بود در وجودش ایجاد شده بود ، به راحتی آن ها را سراسیمه کرد . آن گاه از یکی به سراغ دیگری رفت . عمیقا می نوشید و آن ها را دور می انداخت . مانند این بود که شش شیشه ی مشروب را سر کشیده باشد .

مشغول آخرین بود که متوجه شد کرولاین در گوشه ای مخفی شده است .

از دهانش قطرات خون می چکید زمانی که سرش را بالا آورد تا به او نگاه کند . آن چشمان سبز که معمولا تنگ شده بودند اکنون به تمامی سفید به نظر می آمدند مانند یک اسب وحشت زده . رنگ لبانش پریده بود در حالیکه بی صدا التماس می کرد .

استیفن با کشیدن کمر بند سبزش او را به پا نشاند .

کرولاین زاری می کرد و چشمانش در حدقه می چرخیدند . استیفن دستش را در موهای بور او گذاشت و سرش را چرخاند تا جایی از گردن او را که می خواست نمایان کند . سر خودش عقب رفت تا حمله کند ...

و کرولاین جیغ زد و بی حال شد .

استیفن او را به زمین انداخت . در هر صورت به اندازه ی کافی نوشیده بود . مثل یک ساس پرخور در حال انفجار از خون بود . هیچوقت به این اندازه احساس نیرومندی نکرده بود . این قدر سرشار از قدرت عناصر اولیه .

حالا دیگر نوبت دیمن بود .

از همان راهی که وارد آلونک کوانست شده بود ، بیرون رفت . اما نه به شکل یک انسان . یک شاهین صیاد از پنجره اوج گرفت و به سمت آسمان به پرواز در آمد .

صورت جدیدش عالی بود . قوی و سنگدل ... و چشمانش تیز بین . با گذر از فراز درختان بلوط در جنگل ، او را به جایی که می خواست می برد . به دنبال چمنزار به خصوصی می گشت .

پیدایش کرد . باد بر او تازیانه می زد اما به صورت مارییچ و با فریادی شدید و مبارزه طلبانه ، به سمت پایین به حرکت در آمد . دیمن که در آن پایین به فرم انسانی خود بود ، دستانش را بالا آورد تا از صورتش حفاظت کند زمانی که شاهین به سمتش شیرجه زد .

استیفن بازوان حریفش را درید و نوارهایی خون آلود ایجاد شد و فریاد های درد و خشم او را شنید .

من دیگه برادر کوچولو ی تو نیستم ! با انفجار قدرتی حیرت آور ، این افکار را به دیمن فرستاد . و این دفعه برای ریختن خونت اومدم !

نفرت دیمن را حس می کرد اما صدایی که در ذهنش شنیده می شد ، تمسخر آمیز بود . پس /این تشکری هست که به خاطر نجات تو و نامزدت نصیبم میشه ؟

بال های استیفن جمع شد و دوباره شیرجه رفت . تمام دنیایش محدود به یک هدف شده بود . کشتن . سراغ چشمان دیمن رفت و چوبی که دیمن برداشته بود ، سوت زنان از کنار بدن جدیدش گذشت . جنگال هایش گونه ی دیمن را درید و خون دیمن جاری شد . خوبه !

به دیمن گفت : نباید منو زنده می گذاشتی . باید هردومون رو به یکباره می کشتی .

خوشحال میشم /اشتباهمو جبران کنم ! دیمن پیش از این آماده نبود اما اکنون استیفن می توانست حس کند که او قدرت را بدرون می کشید و خود را مجهز می کرد . آماده ایستاده بود . /اما /اول میشه بهم بگی که /این دفعه دیگه کیو کشتم ؟

ذهن شاهین نمی توانست با شورش احساساتی که این پرسش متلک آمیز فراخواند ، مقابله کند . با فریادهایی خاموش ، دوباره بر دیمن سرازیر شد اما این دفعه چوب سنگین به هدف برخورد . آسیب دیده ، با یک بال آویزان ، شاهین پشت سر دیمن افتاد .

استیفن به یکباره به فرم خود در آمد در حالیکه به دشواری درد بازوی شکسته اش را حس می کرد . پیش از آنکه دیمن بتواند بچرخد ، استیفن بر او چنگ زد . انگشتان دست سالمش در گردن برادرش فرو رفت و او را به اطراف چرخاند .

وقتی که به حرف در آمد ، تقریباً ملایم بود .

زمزمه کنان گفت : " الینا " و به سمت گلوی دیمن رفت .

بسیار سرد بود . و کسی صدمه دیده بود . کسی به کمک نیاز داشت .

اما او خیلی خسته بود .

پلک های الینا لرزیدند و باز شدند . این تاریکی را از بین برد .

اما از لحاظ سرما ... تا مغز استخوانش یخ زده بود و تعجبی نداشت که بدنش از یخ پوشیده شده بود .

جایی در اعماق وجودش می دانست که ماجرا از این بیشتر است .

چه اتفاق افتاده بود ؟ در خانه بود ، خواب ... نه ! روز موسسان بود . در کافه تریا بود . روی سن .

چهره ی شخصی خنده دار به نظر آمده بود .

زیادتر از توانش بود که بخواهد با آن مقابله کند . نمی توانست فکر کند . چهره هایی بی هویت از جلوی چشمانش رژه می رفتند . قسمت هایی از جملات در گوشش شنیده می شدند . خیلی گیج شده بود .

و خیلی خسته .

پس همون بهتر که به خوابش برگرده . یخ آن قدر ها هم بد نبود . دراز کشید و آن گاه دوباره فریاد ها به سراغش آمدند .

آن ها را شنید . نه با گوش هایش بلکه با ذهنش . فریادهایی از خشم و درد . شخصی به شدت ناخرسند بود .

بی حرکت نشست و سعی کرد همه چیز را سر و سامان دهد .

در تیررس دیدش جنب و جوشی بود . یک سنجاب . می توانست بوی آن را بفهمد که عجیب بود . پیش از این ، هیچ وقت بوی یک سنجاب را نفهمیده بود . با چشمان سیاه درخشان خود به الینا خیره شد و سپس گریزان از درخت بید بالا رفت . الینا تازه زمانی فهمید که قصد برداشتن آن را کرده است که دست خالی ماند و ناخن هایش در پوسته ی درخت فرو رفتند .

این دیگه خیلی مسخره بود . آخه برای چی سنجاب رو می خواست ؟ لحظه ای متحیر ماند و سپس خسته یر جای خود دراز کشید .

فریاد ها هنوز ادامه داشتند .

گوش هایش را گرفت اما هیچ فایده ای برای بیرون راندن آن ها نداشت . شخصی صدمه دیده و ناراحت مشغول جنگیدن بود . همین بود . مبارزه ای در جریان بود .

خیلی خوب . ماجرا را حل کرده بود . حالا می توانست بخوابد .

با این وجود ، نتوانست . فریاد ها به او اشاره می کردند و او را به سمت خود می کشیدند . نیازاجتناب ناپذیری در خود حس می کرد که آن ها را به سمت منبعشان دنبال کند .

آن گاه می توانست بخوابد . بعد از اینکه/و را می دید ...

اوه ، بله . الان داشتند بر می گشتند . خاطراتش ./و را به یاد می آورد ./و کسی بود که درکش می کرد ./و کسی بود که الینا می خواست تا ابد در کنارش باشد .

چهره ی /و از میان مه و غبارهای درون ذهنش ، ظاهر شد . الینا با محبت /و را ملاحظه کرد . بسیار خوب . به خاطر /و ، بلند می شد و در این برف و بوران مسخره را می افتاد تا وقتی که مکان مسطح مخصوصی را پیدا کند . تا زمانی که می توانست به او ملحق شود . آن گاه با یکدیگر خواهند بود .

همان خیال او ، به نظر الینا را گرم کرد . درون /و آتشی بود که فقط افراد معدودی قادر به دیدنش بودند . با این وجود ، الینا آن را دیده بود . شبیه آتش درون خودش بود .

در حال حاضر ، به نظر می آمد که /و نوعی مشکل دارد . دست کم ، داد و فریاد های زیادی وجود داشت . اکنون به حدی نزدیک بود که می توانست آن ها را علاوه بر ذهنش با گوش هایش نیز بشنود .

آن جا . زیر آن درخت بلوط کهنسال . سر و صدا ها از آن جا می آمد . /و آن جا بود . با چشمان عمیق سیاهش و لبخند اسرارآمیزش . و /و به کمکش نیاز داشت . کمکش خواهد کرد .

الینا سرش را تکان داد تا بلور های یخ از موهایش بیرون روند و به سمت چمنزار گام برداشت .

پایان .